



# MATRICULATION PERSIAN SELECTIONS



*New Edition*

080c.u  
365//

PUBLISHED BY THE  
UNIVERSITY OF CALCUTTA  
1938



BEU 2081

113.938

PRINTED IN INDIA

PRINTED BY BHUPENDRALAL DANERJEE

AT THE CALCUTTA UNIVERSITY PRESS, SENATE HOUSE, CALCUTTA

leg. No. 1175B—December, 1938—J.

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۵۹	۴	مسکین	مسکینی
،،	۱۵	نقصان	نقصان و
۳۶۳	۲	از	ز
،،	۱۰	دی	الی
۳۶۴	۱۲	تک	تک
۳۶۵	۱۰	کولی	کوی
۳۶۷	۱۳	قصه درد	قصه از بدرد
۳۶۸	۱۰	می رود	می رو تو
۳۷۲	۹	الفلاسفة	الفلاسفة
،،	۷	تشخیص	تشخیص
،،	۱۴	ایران	دیوان
،،	۱۶	و حامن جهت	و اما من جهت
۳۷۳	۱۵	اشغای	اشغامی

---



صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۴۵	۱۳	فتاده	فتاده
۳۴۵	۱۴	نقطه	نقطه
۳۴۶	۹	تر	ترا
،،	۱۰	نبری	نبری
۳۴۷	۱۴	ذلت ر	ذلت ر
،،	۱۵	مذعت	مذعت ر
۳۴۸	۱۰	روزی	روزی
۳۴۹	۱	گفت	گفت
،،	۳	رر وقت	رر وقت
،،	۱۴	فائعه	فائعه
۳۵۰	۴	معه	معه
،،	۵	معیس	معیس
،،	۶	عرصه زاد	عرصه آزاد
۳۵۳	۱	حالات	شرح حال
۳۵۵	۴	موی	موی
،،	۱۶	نبرد	بنمرد
۳۵۶	۵	لست	تست
۳۵۸	۱۴	سردا بسوخت	سردا پخت



صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۳۵	۱۰	زینهار	زنهار
۳۳۶	۱	چا	جا
،،	۱۳	رنجیر	رنجیر
،،	۱۴	،،	،،
۳۳۷	۹	بک	یک
،،	۱۰	یا	با
،،	۱۵	بغوری	بغوری
۳۳۹	۶	خفت	جفت
۳۴۰	۱۰	تازه	تازا
،،	۱۶	فخرام	فخرام کرد
۳۴۲	۹	حول	قول
،،	۱۴	چرگ	چرک
،،	۱۵	گوش	کوش
۳۴۳	۷	آلینه	آلنه
،،	۱۳ و ۱۴	بنی	بینی
،،	۱۶	میدرای	میدرای
۳۴۴	۷	دست	دست
۳۴۵	۶	ببهرده	ببهرده



صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۲۴	۱۰	بداران	یاران
۳۲۶	۱	ار	در
،،	۲	طالعی	عالمی
،،	۴	هردر	دردر
،،	۶	ندیده است	ندیده امت
،،	۱۰	وفق	افق
۳۲۷	۲	آب	آب
،،	۵	از	ار
۳۲۸	۴	ار	از
۳۲۹	۵	بہل	بہل!
،،	۸	بت	بت
۳۳۰	۷	گشتے	گشتی
۳۳۲	۱	المرج مرزا	شرح حال المرچ میرزا
،،	۱۴	ر معارف	معارف
۳۳۳	۴	ارحیات	روحیات
،،	۳	مستبشاران	مستشاران
،،	۱۴	بعض	بعضی
۳۳۵	۳	سابہ	سایہ



صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۱۰	۱۰	جواب	خراب
،،	۱۴	مستجاب	مستجاب
۳۱۱	۱	حسن	که حسن
،،	۸	لها انت	لبانت
۳۱۲	۱	مزگان	مزگان
،،	۱۰	گذار	گداز
،،	۱۱	پیچ	پیچ
،،	۱۶	گفته	گفته
۳۱۳	۱۳	شکر نیت	شکر نیت
۳۱۴	۱۵	دارم	دارم
،،	۱۶	استن	استن
۳۱۵	۶	یا	با
۳۱۶	۶	گرمیان	گرمیان
۳۱۷	۱	تیره	تیره
۳۱۹	۱۴	چه	چه سخن
۳۲۰	۵	شرق	ز شرق
۳۲۱	۱۳	راز	راز
۳۲۳	۱۴	شور	شود



صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۰۵	۳	اری	آری
،،	۱۶	و گرچه خواهد شد	و گرچه خواهد شد
۳۰۶	۳	بهوشی	بیهوشی
،،	۵	حکمت	حکمتست
،،	۱۱	فیست	ایست
،،	۱۲	بچارشی	بچاروشی
،،	۱۶	بادا	باده
۳۰۷	۲	نیکر	فکر
،،	۵	خدای	فدای
،،	۶	لحظه	لحظه
،،	۱۱	خو	خود
،،	۱۳	کمال	کمان
۳۰۸	۶	درین یاد	درین میدان یاد
،،	۱۵	بهنی	به بهنی
۳۰۹	۱۳	سی	سگی
،،	۱۴	نمایم	نمایان
۳۱۰	۴	خبر	جز
۳۱۰	۹	می	می





صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۹۵	۲	ستجزی	سجزی
۲۹۶	۱۱	در	و در
۲۹۷	۱	ستجزی	سجزی
،،	۲	فروده	فرزده
،،	۵	لینه	الینه
،،	۶	چشم	از چشم
۲۹۸	۶	بهر	بهر
،،	۱۱	تماشا نیست	تماشالست
۲۹۹	۸	ندیده	بدیده
۳۰۰	۱۰	ترا	تر
،،	۱۲	تو بهار	نو بهار
۳۰۱	۱	آرزد	آرزو
،،	۵	سرد سامان	سروسامان
۳۰۳	۱۳	ماء سال	ماء سان
۳۰۴	۵	دل	دل من
،،	۶	بقایت	لقایت
،،	۷	حاجی	حاجی
۳۰۴	۱۱	میکنم	میکنم



مفصله	سطر	غلط	صحیح
۲۸۶	۱۶	توقیرش	توفیرش
۲۸۷	عدد مفصله ۲۸		۲۸۷
،،	۷	کسی	کی
،،	۸	پاء رد	پاد آرد
،،	۱۰	تذویر	تزویر
،،	۱۶	،،	،،
۲۸۸	۲	خیر	خیز
،،	۵	پش	پس
۲۸۹	۳	برد اشت	بر سرد اشت
۲۹۰	۲	بکاشتن	بکاستن
،،	۳	ار	از
،،	۵	ازین	از پی
،،	۶	خواستن	خاستن
،،	۷	پر	بر
۲۹۱	۱۲	از تر	از نو
۲۹۲	۹	ز حیات	ز بهر حیات
۲۹۳	۵	حسد بر	حسد برد
۲۹۵	۱	خواجه	شرح حال خواجه



صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۷۱	۹	معاشست	معاشتم
،،	۱۰	وردنت	آوردنت
،،	۱۳	نشانده	فشانده
۲۷۳	۶	شماست	شماستن
۲۷۴	۲	اندوه	اندوه
۲۷۵	۳	غفور	عفور
۲۷۶	۱	از جهان	در جهان
،،	۸	از فکر	ار فکر
۲۷۸	۱۱	رسمیت	رسمت
۲۷۹	۱۱	از چند	ار چند
۲۸۳	۶	مرا گفت به	مرا گفت به
،،	۹	نیمای	بنمای
،،	۱۲	زار	راز
۲۸۴	۱	چبشت	چیست
،،	۵	دیگر	دیگر
۲۸۴	۱۳	جکونه	چگونه
۲۸۶	۲	در دلیتش	در دیستش
،،	۸	توقیر	توفیر



صفحہ	سطر	علط	صحیح
۲۶۱	۱۴	حضمی	خضمی
۲۶۲	۱	عفری	عضری
۱۶	۸	مبتوران	میتوران
۲۶۳	۲ و ۱	شرح حال شعرا ابن یمن	شرح حال ابن یمنین (در یک سطر باید نوشته)
۱۶	۴	رشید	اما رشید
۲۶۴	۱	ان گذیران	ان گذران
۱۶	۳	فرمان	زمان
۱۶	۸	انبا	انها
۱۶	۱۴	سفینه ها	سفینه های
۲۶۵	۴	در وفات	وفات
۲۶۶	۱۳	نئی	نیر
۲۶۷	۷	داردگر	دارد
۱۶	۸	نه	گرنه
۲۶۸	۶	بس	پس
۲۷۰	۶	اَلَّتْ	اَلَّتْ
۱۶	۱۲	این	این
۲۷۱:	۴	مجالش	بمالش





معجم	غلط	سطر	مفعله
تر	تر	۱۶	۲۴۶
الامال	الامال	۴	۲۴۷
خونابه	خون به	۱۰	،،
سزای خورشید جان !	سزای خورشید !	۹	۲۴۸
از رفا	از ر رفا	۱۲	۲۴۹
پاکان	پاگان	۴	۲۵۰
گردیده	گرددیده	۴	۲۵۱
ببخشید	بخشید	۱۲	۲۵۲
تفسید	تفید	۹	۲۵۳
تقصیر	تقهصر	۱۵	،،
کشور	لشور	۴	۲۵۷
کشت	گشت	۱۲	،،
رای و هوش	رای هوش	۱۳	،،
عمل (۱)	عمل	۷	۲۵۸
ای زنده	زنده	۱	۲۵۹
چو	چون	۳	،،
	متعلق مفعله ۲۵۸	حاشیه	،،
واندروزی	اندروزی	۲	۲۶۱



صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۳۸	۸	بخشید	بخشید
۲۳۹	۵	فرماندهی	فرمانده
،،	۱۵	برانم	برانم
۲۴۰	۱۰	تکفل	قفل
۲۴۲	۱	انصاف	نخل انصاف
،،	۳	مسکین	مسکینی
،،	۱۱	گر	کز
،،	۱۳	طبایع	طبایع
،،	۱۵	پرشتی	پرشتی
۲۴۳	۱	گشت	گشت
،،	۳	فرقه	خرقه
،،	۵	چون خواهی ز کم	چو خواهی کم
،،	۹	خبر	خیو
۲۴۴	۱	بگفتا	بگفتا
۲۴۴	۱	دهن	دهن
،،	۴	کردگار	کرده‌گار
۲۴۵	۴	و ستگیرم	دستگیرم
۲۴۶	۱۱	مارا	ماری



صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۲۸	۳	مست در	مست در در
،	۱۱	رقت	وقت
۲۲۹	۱۵	نمائیند	نمائند
۲۳۰	۲	نکره	نکر
،	۱۵	شرشت	سرشت
۲۳۱	۱	رر	رد
،	۲	برر	برد
،	۵	بنکتهت سرا	بنکتهت سرا
،	۷	بمزدی	بمردی
۲۳۲	۸	ملا	بلا
،	۱۱	رفت	رفت ر
،	۱۵	میطپید	میطپید
،	۱۶ (دو بار)	،	،
۲۳۳	۱۰	بد نیگوتنه زر در	بد یفگوتنه زار و
۲۳۴	۹	جشمش	چشمش
۲۳۵	۴	یکی زان در	یکی زان در
۲۳۷	۹	آمء	آماده
۲۳۸	۴	مگزید	بگزید



صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۱۹xviii	۷	بغداد	بغدادی
۲۱۹xix	۸	بر	که در
۲۱۹xx	۱۲	عزم	عزم
۲۱۹xxi	۱۳	گوسفندان	گوسفندان
۲۱۹xxii	۲	در	در
۲۱۹xxiii	۱۳	فرزانه	مردانه
۲۱۹xxiv	۱	در	زور
۲۱۹xxv	۲	مسر	مشر
۲۱۹xxvi	۱۳	در خور	در خور
۲۱۹xxvii	۷	منازار	منازل
۲۱۹xxviii	۱۲	خفا	جفا
۲۲۰	۱۵	کرم	گرم
۲۲۱	۴	دلدار	دلدار
۲۲۲	۴	هزان	هزندان
۲۲۳	۱۱	به قمری	به قمری
۲۲۴	۱	که	که این
۲۲۵	۱۶	مرا	مران
۲۲۶	۱۶	از بی	از لبی





مفعله	سطر	غلط	مصحح
۲۱۹iv	۹	برفتم	برفتم
،،	۸	خیشتم	خریشتم
،،	۱۳	سماید	نماید
۲۱۹v	۷	رهم	رهم
۲۱۹vii	۱۲	دیدگی	دیگری
۲۱۹viii	۳	بگریه	بگریه
،،	۱۵	بزندم	بزدان
۲۱۹ix	۷	کرد	کرد و
۲۱۹x	۵	گفت	گفتش
،،	۱۲	گجرت	گجراست
۲۱۹xi	۱۹	برری	برری
۲۱۹xiv	۱۳	بار	بار
،،	۱۵	مصرع اول را بجای مصرع ثانی باید نوشت و بالعکس	
،،	۱۹	درد	زرد
۲۱۹xv	۱	بارای	یارای
،،	۱۲	به خاک	چرخاک
۲۱۹xvi	۳	پلهای	پهنای



[ ۲۲ ]

صفحه	سطر	غلط	معین
۲۰۵	۱۲	وتا	تا
،،	۱۳	برخواستله	برخواستله
۲۰۶	۲	کنید	کند
،،	۱۰	عرض	عرض
۲۰۷	۱	از	که از

حمه نظم

۲۱۲	۳	فیکر	فکر
۲۱۵	۱۵	که ناپاک	که ناباک
۲۱۶	عدد صفحه	۹۱۲	۹۱۶
،،	۱۵	قوم	آن قوم
۲۱۷	۱۴	هستی	ز هستی
۲۱۸	۵	تا	تا
۲۲۰	۱۲	برد	برد
۲۲۱	۷	درست	دوست
،،	۱۱	،،	،،
۲۱۹۱	۱۱	آرایش	آرایش



صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۹۸	۹	میگوید	میگوید
۱۹۹	۱	همراهی	به همراهی
۱۰	۹	بنا بر	بنا بر
۱۱	۱۳	بی علاج	بی علاج
۲۰۰	۱	مترجه	مترجه
۱۱	۱۲	خواجه	ر خواجه
۲۰۱	۴	چون	چرا
۱۱	۵	نشس	نشستن
۱۱	۱۱	پیشتر از پیشتر	بیشتر از بیشتر
۲۰۳	۵	سیر	میر
۱۱	۹	کلان	که
۲۰۳	۱	کشنه	کشته
۱۰	۶	نامزد	نامزد
۱۱	۱۰	میگفتند	میگفتند
۱۱	۱۲	رفته	رفته
۲۰۴	۱۷	ملازمت	ملازمت
۲۰۵	۲	خداجه	خواجه
۱۱	۱۰	گفتند	گفتند

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۹۱	۱۹	فترات	فترات (۲)
۱۹۲	۹	بنارس	بنارس را
"	۸	بندها	بنده
"	۱۱	مقید	مقید (۱)
"	حاشیه		این سطر متعلق صفحه ۱۹۱ است
۱۹۳	۵	گافوسه	گافوسه
۱۹۴	۸	ارده	ارده
"	حاشیه		سطر اول متعلق صفحه ۱۹۲ است
۱۹۵	۱	راچه	راچه
"	۶	شایسته	شایسته
"	۱۵	دهی	دان
۱۹۶	۶	میرزا	میرزا
۱۹۷	۳	حقیر	حقیر را
"	۵	بنگانه	بنگاله
۱۹۷	۸	بشیمان	پشیمان
"	۹	فطرات	فترات
۱۹۸	۱	آنکه	آنکه
"	۳	بازدهم	بازدهم





صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۸۵	۱۴	جان نشین	جان نشینی
۱۸۶	۱	یکی امرای	یکی از امرای
۱۸۷	۱۲	گلچهره	و گلچهره
۱۸۸	۲	یتیمی	و یتیمی
"	۶	بینم	به بینم
"	۹	می	من
۱۸۹	۴	پسته	پسته
"	۷	چشم	و چشم
"	۹	در ماه	ده ماه
۱۹۰	۱۰	حضرت	که حضرت
"	۱۳	منزل	در منزل
"	۱۵	رو افشان	زر افشان
۱۹۱	۲	رمغسور	در مغسور
۱۹۱	۵	ولادت	ولایت
"	۹	حضرت	و حضرت
"	"	اند	اندک
"	۱۴	گیر	گیر (۱)
"	۱۵	بروده	بروده آمدند



صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۷۹	۱۶	میخو اهم	میخو اهوم
۱۸۰	۱۳	دور سه	دو سه
"	۱۵	حضرت همايون	حضرت بادشاه بیشتر شد
			بطلب حضرت همايون
۱۸۱	۲	گرفت	گرفتند
"	۱۰	بردي	بردي
"	۱۳	بردي	بردي بيگ
۱۸۲	۳	بردي	بردي
۱۸۳	۲	اسن	ایسن
"	۳	جانم	خانم
"	۴	لغتند	گفتند
"	۶	جانم	خانم
۱۸۳	۱۵	اطبا	اطبا
۱۸۴	۴	که در	که
"	۶	نشینم	نشینم
"	۱۰	نکفید	نکفند
"	۱۱	باشید	باشند
۱۸۵	۵	الارل	الارلی



صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۷۰	۹	دیر	ر هر
۱۷۱	۲	داران	دران
۱۷۳	۶	بهمرد است	بهمرد ما است
»	۸	سوگنا	سرکند
۱۷۴	۲	شکسته	شکسته
»	۳	فرشتادند	فرشتا-ند
۱۷۵	۱۳	رکیب	رکیب (-)
۱۷۶	عدد صفحه ۱۷۲		۱۷۶
»	۵ و ۷	جام	خام
»	۸	سجبات	سجادات
۱۷۷	۹	پیشتر از پیشتر	بیشتر از بیشتر
۱۷۸	۱۵	همشیره	همشیرما
۱۷۸	۱۶	پیشتر از پیشتر	بیشتر از بیشتر
۱۷۹	۴	قریب	قریب
»	»	فرد	کرده
»	۸	پیشتر از پیشتر	بیشتر از بیشتر
»	۱۱	غم است	غم است که
»	۱۳ و ۱۴	دارم	داریم



مفصله	سطر	غلط	صحیح
۱۶۴	۹	اورنگ	اوزنگ
۱۶۵	۷	بر پروریم	بروریم
۱۶۶	۸	مترجه	مترجه
۱۶۷	۱۳	خوردند	خورد اند
۱۶۸	۱۵	در بلای کوه بهی	در بالایی کوه بینی
۱۶۹	۱۰	ازدواج	ازراج
۱۷۰	۱۹	ماهی	ماهی
۱۷۱	۷	سبزه	در یک سطر باید نوشت
۱۷۲	۸	عیزه	سیزه
۱۷۳	۳	رای	رانی
۱۷۴	۷	بیست	و بیست
۱۷۵	۱۰	برد	کرد
۱۷۶	۱۳	سرو پای	سرو پای
۱۷۷	۲	شاهزاده تر	شاهزاده نو





مفصله	سطر	علط	معجم
۱۵۰	۱۴	مصلحت	مصلحت
۱۵۱	۶	مردکلی	مردکلان
،،	۱۲	تغذیه	تغذیه
۱۵۲	۲	غریب	غریب
،،	۵	رنجا	رنجها
،،	،،	گفت :	گفت -
،،	۱۲	ار را	ار را
۱۵۳	۳	بازاران	بازاران
،،	۱۲	نچه	انچه
۱۵۴	۳	مرورایدها	مرورایدها
۱۵۵	۵	دزدیده	دزدیده
۱۵۷	۱	شایسته	شایسته
۱۵۸	۱	کرد	کرده
،،	۱۶	نظرردی	نظرردی
۱۵۹	۱	سخن کرد	سخن تمام کرد
۱۶۱	۶	۱۴۸۷	۱۵۸۷
،،	۱۱	میان	بیان
،،	۱۵	روبان	روبال



معجم	علط	سطر	صفحه
ترا	تورا	۱	۱۴۳
و حلقه	حله	۳	»
نمودند	نمود	۴	»
نکند	نکند	۸	»
نمودند	امردند	۱۰	۱۴۴
اندیشیدند	اندیشیدن	»	»
نهاد	نهاد	۱۳	»
در پیش	در پیش	۵	۱۴۵
در یک سطر باید فرشت	بر بستند	۹ و ۱۰	»
بیش و	بیش	۱۴	»
ردا	ردان	۱۷	»
بیش	پیش	۳	۱۴۷
مرا	مرات	۱۶	»
نمودم	نمود	۱۵	۱۴۸
بازارگان	بازارگان	۵	۱۴۹
بازارگاست	بارارگانت	۲	۱۵۰
بمیراد	براد	۴	»
قضای	فصای	۸	»



صفحه	سطر	عاط	معجم
۱۳۴	۳	اساس	سپاس
۱۳۵	۵	امناف و تهفیت	امناف تهفیت
،،	۶	مساعدت	که مساعدت
،،	۱۲	حضور و مال	حضور و مال
،،	۱۵	عیان	اعیان
،،	۱۶	راز	آن راز
،،	۱۷	خبر	جز
۱۳۶	۴	برده	برده
،،	،،	سروری	سروری تر
،،	۱۵	بر انداز هم	بر انداز هم
۱۳۷	۱۰	پرشید	پرشیده
۱۳۸	۱۴	او	رو
،،	۱۷	با غراز	با عزاز
۱۳۹	۸	خان مان	خان و مان
۱۳۹	۱۵	لشکر	با لشکر
۱۴۰	۴	گزرانهد	می گزرانهد
،،	۱۲	نام	نام ار
۱۴۲	۳	بسراخ	بسوراخ



مفصله	سطر	غلط	صحیح
۱۲۳	۹	بشکت	بشکت
،،	،،	فتراست	فتراست
،،	۱۵	برتاقتی	برتاقتی
۱۲۴	۱۶	از این	از این کار
۱۲۷	۱۳	در	در
۱۳۰	۲	به در	به در در
،،	۶	لطائفه	لطائف
،،	۷	فضل ابراز	فضل در ابراز
،،	۹	برد بیان	برد لیان
،،	۱۳	معض	ملخص
،،	۱۵	تصد	تصد
،،	۱۸	کتاب	لجباب
۱۳۱	۸	نزد	نزد
۱۳۲	۹	باشه شاهین	باشه و شاهین
،،	،،	پیشه	پیشه
،،	۱۰	عماری	عماری
۱۳۳	۱۰	از را	و او را
۳۶	۱۴	از شاهی در پیوست	از شادی در پیوست



مفصله	سطر	غلط	صحیح
۱۰۷	۱۱	مرد مان	مردان
۱۰۸	۸	جندان	چندان
۱۰۹	۱۱	نقل	و نقل
،	۱۵	خیلی	خیلی از مطالبی
۱۱۱	۶	در نظر	در نظر
۱۱۲	۴	های	ها
،	۵	بین	بدن
۱۱۳	۴	حصول	حصول مقصود
۱۱۵	۷	نظم ترتیب	نظام و ترتیب
،	۱۱	را	را
۱۱۶ (عدد مفصله) ۲۱۶			۱۱۶
۱۱۶	۷	بردر	برادر
،	۱۳ و ۱۴	برخواست	در یک سطر باید نوشت
۱۱۷	۸	چون شب شد ؟	چون شب شد “
۱۲۱	۴	است	ضروری است
۱۲۳	۱	نتوان	ناتوان
،	۷	بشکت	بشکست



[ ۱۰ ]

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۰۲	۱۴	میگردد	میکرد
۱۰۴	۳	سست	شست
»	۷	کتابخانه	کتابخانه و
»	۸	در و قورسولخانه	در قورسولخانه
»	۱۲	مجمره	محصره
»	۱۹	انشاء	انشاء جدید - انشاء اعلا
»	۱۷	بشرح	بشر -
۱۰۵	۳	گرسنوف	گرسنوفر
»	۱۱	»	»
۱۰۹	۱	و اشتعال	و دریا و استعمال
»	۷	فوردان جرلت	فوردان جرات
۱۰۹	۷	بلا لجه	به لجه
۱۰۷	۲	اندک	اندک
»	۵	بزرگی	بزرگی
»	۷	کیمبس هم استطاعت کلمبس هم می خراست	کیمبس هم استطاعت کلمبس هم می خراست که از عدم استطاعت
»	۱۰	خوش	خویش





صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹۲	۲	رسیدید	رسید
،،	۱۴	قصد	قصه
،،	۱۷	سرد	بود
۹۵	۱۲	روز دیگر	دیگر روز
،،	۱۳	نشید	نشوند
۹۶	۸ و ۹	دارا قرینلی	دار آفرینلی
(در یک سطر باید نوشت)			
۹۸	۱۰	بر دو	بر در
۹۸	۱۴	ار	از
،،	۱۵ و ۱۶	بزرگ کشیده است	
از جنوب سوی شمال ر			
		بر سر بازار	این عمارت را ساقط کنید
۱۰۰	۱۰	بکنند	بکند
،،	۱۳	درهای	از درهای
۱۰۱	۱	میرد	میرود
،،	۵	جنب	جانب
۱۰۲	۸	خراب	خراب



صفحه	سطر	علط	معجم
۷۱	۹	مطالبه	مطایبه
۷۲	۱ و ۱۲	،،	،،
۷۳	۴	گفت "خواند -	گفت "بخوان "خواند
۷۴	۲	شاعر بران	شاعری را
،،	۱۴	قصر	قصر و
۷۶	۱۴	معکم گیرد کرد	معکم شد
۷۷	۲	بزرگ	بزر
۷۷	۱۳	پست	پشت
۷۹	۷	غور	غور
۸۰	۹	متغی	مستغنی
۸۱	۸	میخرد	میخورد
۸۳	۱	شیند	سیند
۸۵	۴	سیاح	سیاح و
،،	۱۲	ذکر	ذکر
۸۶	۹	چانکه	چنانکه
۸۹	۵	اسطواناتهان	اسطواناتهای
،،	۶	سطبری	و سطبری
۹۰	۱۰	تا	با



مفعول	سطر	غلط	صحیح
۵۶	۶	و (۲) هفت	و هفت
۵۹	۵	بغثد	بغثد شفا
۶۰	۱۳	المن	امن
۶۱	۱۰	آران	اران
۶۲	۱۴	بر وردند	بر آوردند
۶۳	۱۱	مصرع اول را بجای مصرع نایب ناید نوشت و بالعکس	
۶۴	۱۲	»	»
۶۵	۲	داراز	دراز
۶۶	۸	منصبت	منصب
۶۷	۲	داخته	داخته است
۶۸	۱۰	هم ترا	کم ترا
۶۹	۹	پرسیدم	پرسیدند
۷۰	۱۲	گوش	گوشت
۷۱	۱۳	مطالبه	مطالبه
۷۲	۳	»	»
۷۳	۱۰	نگردم	نگرده ام
۷۴	۱۲	مطالبه	مطالبه
۷۵	۱	دی شنید	دی می شنید



[ ۶ ]

مفصله	سطر	غلط	مصحح
۳۱	۶	چهل و	چهل و نه
،،	۱۱	شصت و هشت	شصت و هشت
،،	،،	بیست و چهار	بیست و چهار
۳۳	۱	مالک	مالک دینار
،،	۷	درهای	درها
،،	۱۳	گشند	گشتند
،،	۱۷	اَذْکُرْکُمْ	اَذْکُرْکُمْ
۳۴	۱	اِشْتَبِ	اِشْتَبِ
۳۶	۱	شیخ	شرح حال شیخ
۳۹	۷	گفت	گفت "چگونه" ؟ گفت
۴۳	۱۵	انان	انان
۴۶	۴	به	به و
،،	۱۱	ربود	ربود
۴۹	۳	خود	خر
،،	۶	بادشاه	بادشا
۵۱	۹	مزلت	مذلت
۵۵	۱	عبد الرحمن جامی	شرح حال عبد الرحمن جامی
،،	۱۱	و کا شغری	کا شغری



مفصله	سطر	غلط	صحیح
۲۳	۱۱	آریخته	آریخته
۲۴	۹	هر حضرت	و بر خست
۲۵	۱۳	پنشنه	پنجشنبه
۲۶	۱۶	در	در
۲۷	۳	بها الدین	بها الدین
۲۸	۴	حبیه	صبیه
۲۹	۷	ایران	دیران
۳۰	۱۲	ابن	بن
۳۱	۱۲	ابن	بن
۳۲	۹	مضرح	مضرح
۳۳	۱۶	الیه	الله
۳۴	۱۱	ماه	ماه
۳۵	۱۲	برخواست	برخاسته
۳۶	۱۳	حضرت گفت	حضرت شیخ گفت که
۳۷	۱۶	الارل	الارلی
۳۸	۲	جمعه برات	جمعه و برات
۳۹	۳	واقع	واقع
۴۰	۱۲	ابای	آبای



صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۷	۱۴	علی ابن	علی بن
۱۸	۴	الاول	الاولی
»	۵	الآخر	الاخری
»	۱۱	ر لقت ذکی	و لقب ذکی
»	۱۲	خالص سراج	خالص و سراج
۱۹	۱۲	در مد	در مد و
»	»	سال	یا سال
»	۱۴	قاریخ	قاریخ
۲۰	۳	عطارست	عطاست
»	۱۰	شهر رومی	شهر رومی
»	۱۱	ارسی	کاکي
۲۱	۱	بر غاش	بر غش
»	۴	ابتدای	از ابتدای
»	۹	شهر رومی	شهر رومی
»	۱۵	ظهر الدین	ظهر الدین
۲۲	۱۲	فرع	فرع
»	۱۵	شیوخ الشیوخ	شیخ الشیوخ
۲۳	۱۰	طنانی	طنابی





صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹	۱۱	لبلی	لیلی
۱۱	۱۶	اکبر است	اکبر
۱۰	۲	د از ده	ده
۱۱	۱۰	ابرتراب است	ابرتراب است و لقب علی مرتضی و اسد الله و نام شریف ایشان علی است
۱۱	۲ و ۳	در شنده	در یک سطر باید نوشت
۱۲	۵	أَمِيرُ الْمَلِكِ اللَّهِ	امیر الملک الله
۱۲	۱۵	لقب	و لقب
۱۳	۸	هیزدهم	هیزدهم
۱۴	۴	حسن	حسن بن علی المرتضی
۱۵	۱۳	فرد	فرد
۱۶	۱۶	پنج	پنج
۱۵	۶	موسی	موسی کاظم
۱۷	۹	از	از
۱۷	۱۶	جزاء	جزاء
۱۶	۷	عنه	عنه



صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۱۰	۱۰۶۸	۹۷۰
۴	۱۰	ماسر ای	ما سوی
۵	۱۲	زا جانب	از جانب
۶	۱	سعاد	سعادت
۷	۵	الصلوة	الصلوة
۸	۴	تعدین	تعدین
۹	۱۰	ارل	الاول
۱۰	۱۰	بردایت	بروایت ابن عباس
۱۱	۱۴	حدیث	رائع حدیث
۱۲	۱۵	ارل	الاول
۱۳	۶	بقول	و بقولی
۱۴	۳	انصرت	انحضرت
۱۵	۳	الله و	الله
۱۶	۹	بقولی	و بقولی
۱۷	۱۱	سلیم	سلم
۱۸	۱۴	حفص	حفص
۱۹	۱۵	ابن	بن
۲۰	۲	الآخر	الاخری



## غلبه نامه

### حصه قشر

صفحه	سطر	غلبه	معنی
۱	۱	شاهزاده	شرح حال شاهزاده
۲	۸	هزار	هزار
۳	۹	شده بود	شده بود و پسر نمی شد
			در سن مبارک آنحضرت
			به بیست و چهار سالگی
			رسیده بود
۴	۳	و سفر	و در سفر
۵	۵	پیوسته	پیوسته
۶	۶	نامزد ' بوده	نامزد بود
۷	۱۱	سکوه	شکوه
۸	۳	بیست هفت	بیست و هفت
۹	۶	دیگر از	دیگر از جمله
۱۰	۹	"سیر اکبر" (ترجمه)	سر اکبر (ترجمه)



[ ۳۷۵۰ ]

چو نامه خرواهم بر خویش جامه چاک کنم  
چو حرف حک ر جهان نقش خویش پاک کنم  
چو حامه اشک فشادم سری فگنده بزایر  
چو حرف خشک نگشته بفرق خاک کنم

---

ایکه شنیدی صفت روم و چین  
خامز و بیاملک عبدالله بی بین  
تا همه دل یابی بی حرص و بغل  
تا همه جان بینی بی کبر و کین

---



## رباعیات عبیدی سهروردی

ایکه مدح تو ز اندیشه من افزونست  
 ز آنچه اندیشه کدم مدحت تو بیرونست  
 قلم از حصر نفای تو همین دلریش ست  
 بر سر کاغذ از این فکر سرش را ژونست

---

خلوت بود ز بهر حکیمان ذی علوم  
 صحبت بود مفید بهر مردم حمول  
 آن از تفکرات بغاوت بود کمیل  
 این از خیال فاسد سودا ریش ملول

---

ز تست شهرتم ارشهرتی مرا باشد  
 و گرنه نامم در اندن از کجا باشد  
 شمیم سنبُل در ریحان کجا رود تا در  
 اگر نه حاملِ آن قاصد کجا باشد

---



بمطالعه جرائد نثر و مقائن نظمش باید دید که زمین شعرش آسمان  
پیوند و گرمی نثرش عرشی است بلند ( نگارستان سخن ' صفحه ۶۱ ) .

محمود شیرازی ( خواهرزاده وصال شیرازی ) در حق او می سراید .

بود ز فارس لیک بدستور فارسی

ظاهر شود که بود به شیراز جای او

از عبیدی شش پسر و سه دختر بجای ماند و از میان آنها  
مخصوصاً سه پسر بی نامور شهرتی سرا یافتند .

۱ . مرحوم ادیب بزرگوار افتخار المله علامه دکتور سر عبد الله  
المامون السهروردی -

۲ . دکتور کلذل ( فرهنگ ) سر حسان سهروردی بخشنین مسماهی  
است که ریاست عالیه دارالعلوم ( دانشگاه ) کلکته نائل آمده .

۳ . مرحوم شرافتمآب آقای محمود سهروردی از همه کوچکتر و عضو  
مجلس دارالشورای دولتی بود .

از دختران مهدی مرحومه خجسته اختر بانو ( بیام سهروردی )  
ادبیه و فاصله دارای آثار نثری و نظمی و در طلیعه اشغای شمرده  
میشود که در نگاله برای نرفی تعلیمات نسوان رنج بوده اند و در  
دانشگاه کلکته بامتحان ام - ا - ا ( فارسی ) ممتحن بوده .

از تصنیفات او آئینه عبرت و کوكب دری تطبیع رسیده است .





متعمل شده و بهدست مدرسهٔ جهانگیر نگر دهاکه نائل بوده و بهمانجا در سال ۱۳۰۶ هـ فوت شده و در جوار مسجد قلعهٔ لال باغ (دهاکه) مدفون گردید -

تالیفات عبیدی را پنجاه و دو کتاب کوچک و بزرگ از منثور و منظوم تشکیل میدهد که بسیاری از آن هنوز باج و نشر نشده است -

از آثار منثور آن مرحوم (۱) طرار الارهاز فی میر الفلاسفة انکار (۲) تشخیف الادراک فی حقیقه حركة الارض و وجود الافلاک (۳) درانه الادب فی لسان العرب (۴) المناهل الصافیة فی مسائل جغرافیة (۵) دستور یارمی آموز (در پنج جلد) (۶) ترکیبة القهوم فی تحقیق مأخذ العلوم وعبارة وعبارة است -

از آثار منظوم او یکی "دیوان" اشعار او است که قصاید و مزایات و قطعات و رباعیات دارد و دیگر مثنوی مشرق الانرار و مثنوی کلویاتره و انتونیوس (الملقب به مثنوی عدت افرا) در جواب شیرین خسرو نظامی سروده از مطالعه ایران او میتوان گفت عددی در گفتن انواع شعر از قصیده و غزل و مثنوی و عریه قادر بوده و اشعارش حکیمانه و بسبک شعرای پیشین بوده و حاصل جهت دیوان او مورد توجه اهل ذوق و ادب میباشد -

نواب نور الحسن خان صاحب تذکرة نگارستان سخن " که یکی از معاصرین آن مرحوم بوده در بارهٔ وی میگوید :



## مختصر حالات

### عبدی الله العبدی سهروردی

عبدی الله سر شاه امین الدین، در حدود سال ۱۲۵۶ هـ (۱۸۴۰ م) در قره داسپرز چیتوا از مصافات شهر مدنی پور (بنگاه) متولد شده سلسله نسبش به شیخ شهاب الدین سهروردی (مردی ۶۳۲ هـ) میرسد بیابانش در دوره حکومت سلاطین مغلیه بهمد آمده موطن شدند در اینکه اصلش از ایران بوده خود میسرمد -

نژدم گل زمین سهرورد است • اگرچه هندی آمدنم و منم  
 نظم پارسی ناب من اندک • شود اس دعویم بدکو مفرق  
 عبیدی تحصیلات خود را در مدرسه عالی کلکه پان رسیده خدمت  
 علمای مصر مانند حکیم میرزا عبد الرزاق و حکم عبد الرحیم (معروف  
 به دهری) در تکمیل مراتب علمی و ادبی گوییده و زبان و ادبیات  
 فارسی و عربی و عبرانی و انگلیسی و عبری نهایت قدرت و مهارت را  
 تحصیل نموده -

عبدی برای احیاء علوم اسلامه در بنگاه سعی بلیغ و کوشش و  
 همت فرق العاده نموده و در امر تربیت و تعلیم نوان رحمت بی پادانی را



[ ۲۷۰ ]

( ۴۶ )

شمع است و شراب و ماعتاب ای ساقی !  
 شاهد ز شراب نیم خواب ای ساقی !  
 مستی و مقامری ' بسی بهتر از آنک  
 بر روی ریا کنی شراب ' ای ساقی !

( ۴۷ )

یارب ! چه نهان ' چه آشکارا که تولی  
 نی عقل رسد ' نه علم ' آنجا که تولی  
 آخر بکشای تو ' دل بسته دمی  
 تا غرقه شوم دران تماشا که تولی

( ۴۳ )

چون نیست نصیب من بجز عمخواری  
 موجود برای غم شدم ' سمداری  
 چون شمع اگر تنم بسوزد صدفبار  
 یک دره ز پروانه فخر احم یاری

( ۴۴ )

همچون من و تو علی البقیین ای ساقی !  
 بسیار فرود خورد زمین ' ای ساقی !  
 تا کی کنی اندیشه ازین ؟ ای ساقی !  
 گز عمر بسی نماند ' بین ای ساقی !

( ۴۵ )

هم سبزه سرسبز برست ای ساقی !  
 هم گل بگلای روی شست ای ساقی !  
 چون یاسمن لطیف را شاخ شکست  
 کی تریه ما برد درست ؟ ای ساقی !



( ۳۰ )

ای آنکه همه کشایش بقدِ منی  
 یاری ده جانِ آرزو مندی منی !  
 گر نهکم وگرنه ' بنده حکمِ توام  
 گر فضل کنی ورنه ' حدارند منی

( ۳۱ )

خواهی که بعقبی به بقالی برسی  
 باید که بد فیما به فذالی برسی  
 هرچند که راه تو سراسر دام است  
 می رود ' مقرر تا بهای برسی

( ۳۲ )

ای عشقِ تو ' عینِ عالمِ حیرانی  
 سردای تو ' سرمایۀ سرگردانی ؟  
 حالِ من دل سوخته تا کی پرسی ؟  
 چون میدانم ' که به زمین میدانی



( ۳۷ )

بار ! همه اسرار ' تو میدانی تو  
اندازه هر کار ' تو میدانی تو  
آن سر که درین نهاد ما میگردد  
کس نیست خبردار ' تو میدانی تو

( ۳۸ )

ای رفته بر آسمان نفیرم بی تو !  
یک لحظه قرار می نگیرم بی تو  
تو شمع منی ' دیا ' و می سوز مرا  
کان دم که نسوزیم ' بمیرم بی تو

( ۳۹ )

گاه از غم از دست زحان میشوئی  
که قصه درد دل میگوئی  
سر گشته چرا گرد جهان میپوئی ؟  
او از تو بیرون نیست ' گرا میپوئی ؟



[ ۳۶۶ ]

( ۳۴ )

در بادیه عشق تو سرگردانم  
در دایه حسرت و جوئی توحیرانم  
از عشق تو تا بهجان من فرقی نیست  
جانم همه عشق تست و عشقت جانم

( ۳۵ )

شمع ' که چنین زار و نزار آمده ام  
در سوختنی و گریه ' زار آمده ام  
از اشک بمبرد آتش ' و من همه شب  
چون شمع ز آتش اشکبار آمده ام

( ۳۶ )

چون عسرتو می توان مسلم کردن  
تا آنکه ز غم گناه مرا تم کردن ؟  
دانی که تمام است ز بهر کرم  
یک قطره نثار هر دو عالم کردن





[ ۳۶۵ ]

( ۳۱ )

فی در بقری نه در آبی می می‌میرم  
فی مبتدی ر نه منتهی می می‌میرم  
هر من نگر، ای هر در جهان خاک دوت !  
کز هر دو جهان دست تری می می‌میرم

( ۳۲ )

از عشق تو در خون جگر می‌گردم  
رز گردش چرخ، به‌خدر می‌گردم  
چوگان سر زلف تو دیدم یک‌روز  
چون گولی ازان روز بر می‌گردم

( ۳۳ )

دل سوخته جمال او می بینم  
جان، شیفته خیال او می بینم  
چندانکه درین دایره بر می‌گردم  
نقصان خود از کمال او می بینم



( ۲۸ )

تا کی گرئیِ حدیث و افسانهٔ عشق ؟  
 می ده ' که بسر رسید پیمانهٔ عشق  
 دردهٔ بصرحِ دردی درد از آنک  
 در درد ' نهاده اند میخانهٔ عشق

( ۲۹ )

گر نور یقین روی نماید در دل  
 از حضرتِ حق دری کشاید در دل  
 لوحِ دل خرد بشوئی از نقشِ در کون  
 تا بی نقشی پدید آید در دل

( ۳۰ )

عمری به رس ' در تک و تاز آمد دل  
 تا معرمِ رازِ دل نواز آمد دل  
 دل رفته به پیشِ دوست ' و جان پاک بباخت  
 انصاف بد ' که پاکباز آمد دل



( ۲۵ )

یارب ! از شراب غفلتم مست زگر  
آن را که بلفند گردد و پست ، زگر  
ای آنکه بفادانی ما دانی !  
از دای در آمدیم ، بر دست زگر

( ۲۶ )

معشوقه پیام می رساند مدبار  
کافدر ره ما ، ز خرویشتم شر بهزار  
تا چند مرا بگرد عالم جویی ؟  
من دور ندیم ، وی نودوری از کار

( ۲۷ )

بلدی دهمت ، اگر بمن داری گوش  
با خلق خدا ، جامه تزویر می پوش  
دنیا همه ساعت رطاعت ، یکدم  
از بهر دمی ، ملک ابد را مفروش



[ ۳۶۲ ]

( ۲۲ )

سرخ دل من ' که بی‌هش و رای بماند  
 در دام افتاد ' و بند برپای بماند  
 که تگ زد ' و گاه رفت ' و گاهی بدوید  
 چون نال و پرش نماند ' بر جای بماند

( ۲۳ )

تا جان و دلم ' به سیرچون برق شدند  
 مستغرقِ حق ز پشایی تا فرق شدند  
 وان فرعونان که در بهادرم بردند  
 از بس که گریستم ' همه غرق شدند

( ۲۴ )

تا چند ز زاهد ربائی آخر ؟  
 دردی در کش اگر زمالی آخر  
 ما را جگر ' از زهد ربائی خون شد  
 ای رند قلندری ! کجائی آخر ؟



## ( ۱۹ )

دائِم ' دِل بیقرار من میگیرد  
 بر جان و بر انقطار من میترید  
 گرئی تو ' که هر ذره ' که در عالم هست  
 بر حاصل روزگار من میگیرد

## ( ۲۰ )

در دا ؛ که دلم سابد اقبال ندید  
 در حلق ' بجز حلقه اشکال ندید  
 خاک در جهان بر رفت و هر بار به بعض  
 از باد ' دگر بر سر غربال ندید

## ( ۲۱ )

آنکه که مرا عشق تو در کار آورد  
 بی صبری و بی قراریم بار آورد  
 نسیم و ردا ببرد ' و ز نار آورد  
 جان برد ' و ازین متاع بهار آورد



( ۱۶ )

خواهی کن ، گرت هنر می باید  
 در غواهی ، چار هر می باید  
 سر رشته بدست یار ، و جان بر لب دست  
 دم نا زدن ، و قدم ز سر می باید

( ۱۷ )

یارب ! برهانم ز حرمان ، چه شود ؟  
 راهی دهم بکوی عرفان ، چه شود ؟  
 بس گیر ، که از کرم مسلمان کردی  
 یک گیر ، دگر کنی مسلمان ، چه شود ؟

( ۱۸ )

در دهری عشق ، صادقی می باید  
 و اندر طلبش ، صرافقی می باید  
 معشوقه دعایت کمال افتاد است  
 عشقی بکمال عاشقی می باید



( ۱۳ )

بس قصه ' که در خلق شمردم ' ز غمت  
 بس غصه ' که ز یو خاک بردم ' ز غمت  
 گر شادی تو ' در غم این مسکین است  
 تو شاد بزی ' که من بمردم ' ز غمت

( ۱۴ )

سریست ' بر درون زمین همه اسرار که هست  
 نورست ' بر درون زمین همه انوار که هست  
 خورشید مشرق ' بهیچ کاری ' و بدانک  
 کاریست ' و رای این همه کار که هست

( ۱۵ )

ای درست ؛ حجاب باطن از ظاهر ماست  
 در نه شب و روز ' نور حق ناظر ماست  
 ادراک کمال خویشر آسانست ' ولی  
 نقصان ، تصور حمله ' از خاطر ماست



[ ۳۵۸ ]

( ۱۰ )

اول ز مکرّرات عقل و جان است  
پس گردش این نه فلک گردان است  
زین حمله چو بگذری ' چهار ارگان است  
پس معدن و پس نبات و پس حیوان است

( ۱۱ )

من رنج کشم ' طرب نمیدانم چیست ؟  
رنجوری را سلب "نمیدانم چیست ؟  
پیش و پس روز و شب نمیدانم چیست ؟  
کاریست عجب عجب ' نمیدانم چیست ؟

( ۱۲ )

جاننا ! ز غمت ' این دل دهرانه بسوخت  
در دام تو ' سر امید یک دانه ' بسوخت  
از بس که دل خام طمع ' سردا بسوخت  
در خامی و پختگی ' جو پیرانه بسوخت

---

(۱) در نسخه ایشاک سوسانگی "رنجوری طرب" است و در نسخه  
جامعه این رباعی یافته نمی شود -





( ۷ )

در عشقِ تو ' هر حله که کردم ' هیچ است  
 هر خون جگر که بی تو خوردم ' هیچ است  
 از دردِ تو رویِ هیچ درمانم نیست  
 درمان که کند مرا ؟ که دردم هیچ است

( ۸ )

ای دل ا دانی ، که او سزار تو نیست  
 چه عشاءِ فرشی ؛ که خریدارِ تو نیست  
 ای عاشقِ درمانده ؛ بندیش نخست  
 دل بر کاری منه ؛ که آن کار تو نیست

( ۹ )

در عشقِ تو ' خوف و خطرِ بسیار است  
 خونِ دل و آهِ سحرِ بسیار است  
 زان روز ' که در عشقِ تو شور آوردم  
 زان شور ' نمکِ بر حُرمِ بسیار است



[ ۳۵۶ ]

( ۴ )

شوقم بتو ' از حدِ بهان ' بیرون است  
 روز هرچه ' قلم شرح دهد ' افزون است  
 از حالِ دلِ خویش ' خبر می ندادم  
 در خدمتِ ست دل ' تو دانی چون است

( ۵ )

در عشقِ تو ' کامِ دلِ من ناکامی است  
 آرام گرفتتم ' ز بی آرامی است  
 ای زاهد نمکنام ! منشین بر من  
 برخیز ! که سرمایه من بدنامی است

( ۶ )

پیرانه به شمع گفت ' از روی نخت  
 "چون کشته شوم بر سرت ' از عهد درست  
 زنهار به اشکِ خود بشوئی تو مرا "  
 شمعش گفتا "شهید را نتوان شست"



## رباعیات عطار

( ۱ )

دردا ! که بخراب است دلِ غافلِ ما  
تا مری سفید شد ، سیه شد دلِ ما  
دردا و دریغا ! که بهز درد و دربع  
حاصل نامد ز عمر بیحاصلِ ما

( ۲ )

تا بتوانی ، خسته مگردان کس را  
بر آتش خشم خویش ، منشان کس را  
گر راحتِ جاردان ، طمع میداری  
میرنج همیشه ، و مرنجان کس را

( ۳ )

افند رسمِ او ، چو شمع مبرخت مرا  
تا آتشِ عشقِ او برافروخت مرا  
عمری میگفت " رخ بتو بنمایم "  
چون رخ نبود ، دیده بردوخت مرا



خود می نویسد که شبی خانم النبیین را بطوباء دید که آنحضرت آب دهان مبارک را بدهانش انداختند و آنچه علم و دانش یافت از اثر آن بوده است - اغلب کتب که قالیف و تصنیف کرد در مقدمه کتاب مظهر المعجایب ذکر آنها را میکند - تقریباً می گناب نوشته منجمه آنها منطق الطیر - تذکرة الاولیا - اسرار نامه میباشد - ارباب تذکرة در تاریخ رحلت شیخ فربیدالدین مطار اختلاف زیاد کرده اند قاضی نورالله شوشتری سال وفاتش را ۵۸۹ هجری مینگارد - دولتشاه و نقی کاشی ۶۱۹ هجری مینویسند - جامی در نفحات ۶۲۷ معین میکند -

شیخ فربیدالدس مطار در آخر عمر از صحبت اهل طاهر و قبل و مال ملول آمده گوشه انزوا گرفته از مردم کناره گرفت - این رباعیات از دو نسخه های خطی کلیات مطار که یکی از آنها در کتابخانه جامعه کلکته و دیگری در کتابخانه "رائل ایشیاتک سوسائتی انگال" است ، بعد تصحیح منقول اند - اما جز یکی از تصحیفات در حاشیه ذکر نه کرده شد چه تصحیح آنها ظاهر بود -



## حالات شیخ فریدالدین عطار

— — —

ابو حامد محمد بن ابی بکر ابراهیم ملقب بفریدالدین و مشهور  
بمطار از عرفای نامی و شعرای گرامی بوده است - متقدمین او را  
اولیا خوانند و صاحب شریعت و طریقت دانند - دولشاه در تذکره خود  
می نویسد که شیخ فریدالدین عطار در نیشاپور در سنه ۵۱۳ هجری  
دنیا آمد - واعلمی که در بعضی کتب منتخب حالات او ذکر میگردد  
خیلی شبیه ناسانه و حکایت می باشد - بالجمله از کلماتش بطور  
یقین مستفاد میشود که او مردی بود طیب و مطب معتبری داشت  
گاهی روانه پانصد مریض را ندای می نمود - از جهت اینکه  
خود دوا میداد بمطار موصوم گشت - زیرا که عطار در ایران کسی را  
گویند که مرموط بفروش و ساختن ادویه باشد -

چونکه عطار اهل حقیقت بود در طلب مشایخ و اولیا سفرهای  
ریاد نموده و در ممالک دی و مصر و دمشق و کوفه و مکه  
و هندوستان و ترکستان سیاحت کرده عاقبت در شهر نیشاپور در آمد -  
مطار هیچگاه ریان در مدح کسی از ملوک نگشود - در کتاب اشترنامه



[ ۳۵۲ ]

درس و مشقم چو ناتمام بود

بازی از بهر من حرام بود

در سر کارهای بی مصرف

نکتم هیچ رقتِ خویش تلف

---



## شوق درس خواندن

حمد بر کردگار بکتا باد  
 که مرا شوق درس خواندن داد  
 آشنا کرد چشم من بکتاب  
 داد توفیق خیرم از هر باب  
 در سر من هرای درس نهاد  
 در دل من محبت استاد  
 پدرم را عطا نمود حیات  
 تا کند صرف کار من اوقات  
 مادرم را تن‌آوری بخشید  
 مهر فرزند پروری بخشید  
 هر دو مقدر خود بکار آرند  
 تا مرا درس خوان بکار آرند  
 عشق باشد بدرس و عشق مرا  
 نبود جز باین در عشق مرا



## قطعه

### بیچاره ازان لحظه اول نگرانست

دانی که چرا طفل ' بهنگام تولد '  
 بامعه و بهتابی و فریاد و فغانست  
 با آنکه برون آمد ' از محیس و زندان '  
 امروز درین عرصه زاد جهانست  
 با آنکه در آنجا همه خون بوده خوراکش  
 ریزجا شکرش در لب ' و شیرش بدهانست  
 زانست ' که در لوح ازل دیده که عالم '  
 بر عالیشان ' جای چه ذل و چه هوانست  
 داند که در این نشأ چا بر سرش آید '  
 بیچاره ازان لحظه اول نگرانست





[ ۲۴۹ ]

گر گوهری از گفـت برون تا فـت

در سایه رقت میتوان یافت

روز رقت روز ز دست ارزان

با هیچ گهر خرید نگران

هر شب که روی بهجامه خواب

کن نیک نامل اندرین باب

کان روز بعلم تو چه افزود

و ز کرده خرد چه بردا سود

روزیکه دران نکردا کار

آن روز ز عمر خروش مشمار

من میروم و تو ماند خواهی

وین دفتر درس خوالد خواهی

اینجا چو رمی مرا دعا کن

با فاتحه دردم آشنا کن



[ ۳۴۸ ]

از طبّ طبیعی و ریاضی

قلب تو بهر چه هست راضی

یک فن به پسند، خاص خود کن

تحصیل باختصاص خود کن

چون خوب کم از بد فرزن به

ذی فن بجهان ز ذی فنون به

خرانم بنو بی‌تی از نظامی

آن میسر سلطانان نامی

“بالا نگری بغایت خود”

بهتر ز کلاه روزی بد

آن طفل که قدر وقت دانست

دانستن قدر خود توانست

هر چیز رود ز دست انسان

شاید که بدست آید آسان

جز وقت که پیش کس نیاید

چون رفت ز کف، بکف نیاید



[ ۲۴۷ ]

ز نهار مده بدان بخود راه

کز سونس بد نَعْرُودَ بالله

در محبت سفله چون در آلی

بالطبع به سفلگی گزالی

با مردم دی شرف در امیز

تا طبع تو ذیشرف شود نیز

لباب معیف بین که چندی

پهچد به چنار ارجمندی

در محبت او بلند گردد

مانندری ارجمند گردد

در عهد شباب چند سالی

کسب هنری کن و کمالی

تا آنکه پرورگار پهری

در ذات و صفت نمبری

گر صنعت حرفتی ندانی

زحمت ببری ز زندگانی



[ ۳۴۶ ]

نادان بسر زبان نهد دل  
 هر قلب بود زبانِ عاقل  
 اندر وسط کلام مردم  
 لب باز مکن تو بر تکلم  
 زنهار مگر سخن بجز راست  
 هر چند تر دران ضرهاست  
 گفتار دروغ را اثر نیست  
 چیزی ز دروغ زشت تر نیست  
 تا پیشه تست راست گوی  
 هرگز نبوی سیاه روی  
 از خجلت و شرمش 'ار شود فاش'  
 باد آر' و دگر دروغ متراش  
 چون خرمی کند زبان بدشنام  
 آن به که بریده باد از نام  
 از عیب کسان زبان فرو بند  
 عیبش بزبان خراش میسند



[ ۴۴۵ ]

در کوچه ' چرمیرری سمکتب '

معقول گذر کن و مودب

چون با ادب و تمیز باشی

نزد همه کس عزیز باشی

در مدرسه ساکن و متین شو '

ببهرده مگو ' و یا ره مشغور

اندر سر درس گوش میداش '

با هوش و سخن نبوش میداش

میکوش که هر چه گوید استاد '

گیری همه را بچابلی یاد

کم گوی ' و مگوی هر چه دانی '

لب درخته دار ' تا توانی

بس سر که فتاده زبانت

بایک نقطه زبان زبانت

آنقدر رواست گفتن آن '

کاید ضرر از نهفتن آن



[ ۳۴۴ ]

در بزم چنان دهان مدبران  
 کس قهر دهان شود نمایان  
 خمیازه کشید می نیاید  
 طوری که بخلق خورش نیاید  
 چون بر سر سفره نشستی  
 ز نهار مکن دراز دستی  
 ز آن کاسه بطور که پیشی دستی  
 بر کاسه دیگری مبر دست  
 ده قوت ز بیش و کم شکم را  
 در بند مباحش بیش و کم را  
 با مادر خورش مهربان باش  
 آماده خدمتش بجان باش  
 با چشم ادب فکر پدر را  
 از گفته او میبیم سر را  
 چون این دو شوند از تو خرسند  
 خرسند شود ز تو خداوند



[ ۴۴۴ ]

چرخین مگزار بیخ دندان'  
 کان رقتِ سخن شرد نمایان  
 پیراهن خویش کن گزیده'  
 هم شسته' و هم اتر کشیده  
 کن کفش و کلاه با برش پاک'  
 نیکو بستر ز جامه‌ات خاک  
 درآئینه خویش را نظر کن'  
 پاکیزه لباس خود بپوش کن  
 از نرم و خشن هر آنچه هرشی'  
 باید که به پاکیزش بکوشی  
 گر جامه گلم یا که دیبا است  
 چون پاک و تمیز بود' ز لباس  
 چون غیر به پیش خویش بینی'  
 انگشت مبر بکوش و بینی  
 دندان هر کس خلال منمائی'  
 ناخن بر این و آن میبیرای



میباید عصرِ خودِ سحرِ خیز  
 و ز خرابِ سحرِ گمانِ پیرِ هیز  
 اندر نفسِ سحرِ نشاطی است  
 کائرا با روحِ ارتباطی است  
 در بابِ سحرِ کنارِ جر را -  
 پاکیزه بشوی دست و رو را  
 صابونت اگر بسود میسر  
 بر شستنِ دست و رو چه بهتر؟  
 با حراکِ پاکِ خشک کن رو  
 پس شانه بزن بزلف و ابر و  
 کن پاک و تمیز ' گوش و گردن '  
 کاین کار ضرورتست کردن  
 تا آنکه به پهلوت نشینند  
 چرگِ گلِ و گوشِ تو نشینند  
 در پاکی دست گوش ' کز دست  
 دانند ترا چه مرتبت هست





نصیحت

از مال جهان کهنه و نو  
دارم پیری به نام خسرو  
هر چند که سالی ار چهار است  
پیدا است که طفل هر شهر است  
در دیده من چنین نماید  
بردیده غیر تا چه آید  
هر چند که طفل زشت باشد  
در چشم پدر بهفت باشد  
آری مثل است که قَرْنَبِی  
در دیده مادر است حسنا

---

هان ! ای پسر عزیز دلبد !  
بشمار ز پدر نصیحتی چند  
زین گفته سعادت تو جریم  
بس یاد بگیر هر چه گریم



## گله

ره ! چه خوب آمدی ' صفا کردی  
 چه عجب شد ' که یاد ما کردی  
 ای بسا آرزوت میکردم '   
 خوب شد ' آمدی ' صفا کردی  
 افتاب از کدام سمت دمید ؟  
 که تو امروز یاد ما کردی  
 بیوفایی مگر چه عیبی داشت '   
 که پشیمان شدی ' وفا کردی  
 شب مگر خراب تازه دیدی '   
 که سحر یاد اشفا کردی  
 هیچ دیدی : که اندرین مدت '   
 از فراقست بمانا چها کردی  
 دست بردار از دلم ' ای شاه '   
 که تو این ملک را گدا کردی  
 با تو هیچ آشتی نخواهم  
 باهمان پا که آمدی ' برگرد



همیشه این کتاب را این قلمدان

همین دفتر که در پیش است و دیوان

نشاید خواند این را زندگانی

کسالت باشد این نه شادمانی

معلم در جوابش این چنین گفت

که باشد حالی تو با حال من خفت

همین منبر مرا همواره در زیر

کنم در صحنه این درس تکریر

باشد جز همان قیل و همان قال

همان تعویذ صرف و نعر اطفال

چه اطفالی، که با این جمله تدریس

نمیدانند جز تزریر و تلبیس

چنان کُثْبَلُ بوقت درس خواندن

که هم خورد را کسل سازند و هم من

بشاگرد و معلم بار بیچار

بگردن هست و باید برد ناچار



[ ۳۳۸ ]

فشانم از جبین گوهر در این خاک  
 ستانم از تیر پاداش هدر را  
 نه باقی دارد این دفتر نه فاضل  
 گهر دادی و پس دادم گهر را  
 بکس چون را یگان چیزی نباشند  
 چه کبر است این خداوندان زر را  
 چرا بر یکدگر منتگذارند ؟  
 چه محتاجند مردم یکدگر را

---

### قطعه

چنهن میگفت شاگردی بمکتب  
 که " این مکتب چه تاریکست یارب "   
 نباشد جز همان تاریک دیوار  
 همان لوح سیاه تیره و تار  
 همان درس و همان بحث مبین  
 همان تکلیف و آن جای معین



تو از من زدر خواهی ' من ز تو زر '  
 چه منت داشت باید یکدیگر را :  
 تو صرف من نمایی پدرایم '  
 منت تاپ روان ' نور بصیر را  
 منم فرزندی آن خورشید پر نور '  
 چو گل بالای سر دارم پدر را  
 مدامش چشم روشن باز باشد  
 که بپند زدر و بازاری پسر را  
 زنی یک بیل اگر چون من در این خاک  
 بگری یا در دست خود کمر را  
 نهال سعی بنشانم در این باغ '  
 که بی منت از آن چیدم ثمر را  
 ز من زدر ز تو زر این بآن در  
 کجا باقی ست جا عجب و بطور ؟  
 نخواهم چون شراب کس بخوری  
 خورم با نام دل خون جگر را



[ ۳۳۶ ]

لرزید از این بیم حوان بر خود ' و چاداشت '  
 کز سرگ فتد لرزه بتن صدعم بر را  
 گفتا " نکنم با پدر و خواهرم این کار '  
 لیکن به می از خویش ' کذب دفع سرور را "  
 جامی دوسه می خورد ' و چو شد چیره ز مستی '  
 هم خواهر خود را زد ' و هم کشت پدر را  
 ای کاش شود خشک بن تاک ' و خدارند  
 زمین مایه شر ' حفظ کند ذرع بشر را

## کارگر

شنیدم . کار فرمائی نظر کرد  
 ز روی کبر و نخوت ' کارگر را  
 بگفت " ای گنهور ! این نخوت از چیست ؟  
 چو مزد رنج بخشی رنجبر را  
 من از آن رنجبر گشتم ' که دیگر  
 ندیدم روی کبر گنهور را



[ ۲۳۵ ]

گهی بالای کوهی معب و بی آب  
 دران از رستنی‌ها جمله نایاب  
 درختی سایه گستر رُسته بهنی  
 رسی در سایه‌اش راحت گزینی  
 صنایع الدوله هم در دوره ما  
 یکی بود از شکفتی‌های دنیا

### شراب

ابلهس ' شبی رفت بی‌سالیں جوانی  
 آراسته با شکلِ مهیّبی سروهر را  
 گفتا که "منم مرگ و اگر خواهی زینهار"  
 باید بگزینی تو یکی زین سه خطر را  
 یا آن پدر پیر خودت را بکشی زار  
 یا بشکنی از خواهر خود سینۀ و سر را  
 یا خود ز می ناب بفروشی ' دو سه ساعر  
 تا آنکه بپوشم ز هلاکِ تو لَطِیر "



## انتخاب از دیوان ایرج جلال الممالک



### شگفتی

طبیعت که شگفتی‌ها نماید

شگفتی بر شگفتی‌ها افزاید

گاهی بیهی که اندر گلچنی زشت

که هست آکنده از خار و خس و خشت

یکی لاله دمیده سرخ و دلکش

که دیده کرده از دیدار آن خوش

گاهی در دادی‌پر خار و پر سنگ

بخار و سنگ حائل چند فرسنگ

بیدسابی اتفاقاً چشمه خرد

که جان باید ازان چون نشئه خورده





حادثه مهم زندگی ایرج خودکشی فرزندش حمزه قلی میرزا است که نابینا عمیق در او حیات او بخشد و بعد ارس واقع بود که بهر اعی مسندشان امریکای بخراسان رفته و مثنوی انقلاب ادبی را که مشعر بر اوضاع اداری مالیه آن زمان و آن شهر بود برشته نظم آورده - در شعبان سال ۱۳۴۴ هـ در طهران وفات یافت -

اشعار ایرج میرزا را میتوان بهترین نمونه ادبیات جدید ایران دانست - زیرا علاوه بر اینکه روان و دلچسپ و شامل مضامین بدیع و شیو است - دارای استقامت و منادت کلام قدماست - افسانه "رهبر" و "منوچهر" و "عارفنامه" و "قطعه راجع بنقاب رنجا" و "قلب مادر" و غیره از شاعرهای این شاعر بزرگ محبوب میشود -

اشعار پراکنده او را فرزندش خسرو میرزا جمع آوری کرده به چاپ رساند - ولی از اشعار قدیم ایرج میرزا جر مقدار کمی دیده نمیشود - زیرا که او خود آنها را دوست نداشته و از دفتر شسته بود - بعضی از اشعارش بسرمت تمام رائج شده و ورد زبانها گشته -



## ایرج میرزا

ایرج میرزا ملقب به جلال الممالک فرزند غلام حسین میرزا ' در رمضان سال ۱۲۹۱ هـ در تبریز متولد شده - ادبیات فارسی و عربی و زبان فرانسه را در آن شهر آموخت مرحوم حسن علی خان امیر نظام معروسی نسبت به او توجه و التفات مخصوص داشت - و بطوریکه از مجموعه منشئات مرحوم امیر نظام معلوم میشود ایرج را بسرودن اشعار میکرده و مریحه سرشار او را تحسین و تمجید مینموده است - چون سن او بنورده رسید پدرش فوت شد در سال ۱۳۰۹ هـ در دربار ولیعهد وقت ( مظفر الدین شاه قاجار ) راه بافته و پس از جلوس او تخت سلطنت ' بخدمات معتدله دولتی شده است - در اوایل جوانی لقب صدر الشعرائی بافته ' و باشا و عصائد سلام مأمور گردید - سفری هم به اروپا نموده - چندی نیز مشی مخصوص مرحوم میرزا علی خان امین الدوله شد -

بعد از طلوع مشروطیت ایرج میرزا در وزارتخانه های و معارف ' داخله ' مالیه ' عهده دار خدمت دولتی بوده که آخرین آنها شغل معاونت مالیه ایالت خراسان است -



بعضی غریبان کمر بستہ

مکن جان مکن جان خطا میکنی

غفائی برآرم ز جور تو من

بگویم که 'با من چها می کنی'؟

چو جان در هواست دهم مردوار

جفا با من آخر چرا می کنی؟

تو در جهان نیست عیبی جز این

که بداد بر اشفا می کنی

---



[ ۳۳۰ ]

طبیعی ' داررے ' دردے ' ہلاے  
 قفائے ' معنیے ' رنجے ' قرانے  
 کمندے ' نازکے ' تیرے ' خدنگے '  
 امہرے ' بادشاہے ' پہلوانے '  
 شریفے ' شاہدے ' حمیرے ' خمارے  
 لطیفے ' سرکشے ' جانے ' جہانے  
 حسن ! مداح ار گشتے ' ازان شد  
 زبانہت در سخن گوہر نشانے

نہ دردِ دلم را دوا می کنی  
 نہ بر گفتۀ خود وفا میدانی  
 نہ یک شب بے عالم نظر می کنی  
 نہ فکری ز روز جزا می کنی  
 نہ کارِ دلم یک نفس می دہی  
 نہ از قہدِ حورم رہا می بینی  
 چرا زخم بر دوستان می زنی ؟  
 چرا کارِ دشمن روا می کنی



مرا گفتی " دلِ تو بشکلم بدش "

اگرچه عهدها کردی ' شاستی

لب شوریس تو تا هست میگون

مرا از سر نظر او رفتستی

بہل مستانہ دریاست شوم ہست

مثل نشندہا مستی و ہستی

ہکویت آمدہ در خود چہ بینم

درون کعدہ نتوان دست برستی

حسن چون از دو عالم در تو آریخت

ہران ہی خانمان در از چہ بستی

بدر از من روان من روانے

بتے ' شرخے ' لطیفے ' دلستانے

مہے مہرے ' گلے مشکے ' عذیرے

خوشے ' خوبے حبیبے ' مہربانے

حریفے ' دلیرے ' شنگے ' دلیرے

ظربھے ' نازے ' تیرے ' کمانے



از حسن این چه سوالست که "معشوق تو کیست؟"

این سخن را چه جوابست ؟ تو هم می دانی

پرسی بده ' از شکر چه پرسی ؟

در باز کن ' از قمر چه پرسی ؟

سردار نقای از رخِ خرب '

از صافِ بهشت بر چه پرسی ؟

گفتی که چه حال شد دلت را

دل سرخته شد ' دگر چه پرسی ؟

سوزِ دلِ خویش با تو گفتم '

برهان شدنِ حاکم چه پرسی ؟

لعلی سقنایِ بده را باش '

چندین ز دورِ گهر چه پرسی ؟

دلم را در هوا خورش بستی '

مرا بیدل رها کردی ' رجلی

که می گوید ؟ که "دمتی از نرمِ دور"

ز دیده خاستی ' در دل نشستی



ای باد! ز گل خبر چه داری؟  
 زان آب حیات اثر چه داری؟  
 سرگشته چون گرد باد گشتم  
 از غالب ما خبر چه داری؟  
 بر عارضش از نظر فتادت  
 بهشتر من ازان نظر چه داری؟  
 گفتم " همه داغ خراهدت درست "  
 ای من گداز! دگر چه داری؟

حکرم بی تو کجاست ' تو هم می دانی  
 دل دیوانه خراست ' تو هم می دانی  
 دوستی نیست ' که در باغ نشینم بی تو  
 باغ بی دوست عذابست ' تو هم میدانی  
 باهید تو کنم صبر ' و لیکن چه کنم؟  
 عمر در عین شتابست ' تو هم می دانی  
 هم ازان تشنه نوازی ' که لبست کرد شبی  
 جان من در شکر آبست ' تو هم می دانی



هر که خواهد یارِ نیکو او، اگر  
 طالبی بد گزیدش، نیکوست از  
 گر کسی را هست در عالم کسی،  
 هر حسن را هر در عالم ارست از

عصرم فدای روی تو ای مه! چگونه؟  
 عمریست تا ندیده است، ره! چگونه؟  
 بی تو چو ماه داشته ام گاهشی تمام،  
 بی من تو ای تمام تر از مه! چگونه؟  
 امشب اگر همی نه نمائی رخ چون صبح  
 چون صبح از رفق دمد، آنکه چگونه؟  
 گفتم "دلا! بجای زلفدان از سرور،  
 ای پا بگل بمانده! دران چه چگونه؟  
 ره میزری، دلِ حسن خسته می بری،  
 ای برده صد هزار دل از ره! چگونه؟





[ ۳۲۵ ]

الا ای مونسِ جانِ غریبان!

ز دردِ عشق تو عاجز طبیبان

رقیبان کرد تو هر یک نلای

بلاها باد بر جانِ رقیبان

چو راحتها نصیبت آمد امروز

یکی بر پرسِ حالی بی نصیبان

خلاصی بخش دلها را ازان زلف

که شب دشوار باشد بر غریبان

حسن را بس خورشِ افتادست با تو

که خورش با شند با گلِ معدلیبان

دل بدو دادیم ' چون دلجوست او '

هم نشین و هم نفس ' هم ' دوست او

چون صبا بر هر که روزی بگذرد

می بکشد همچو گل در پرست او

دل ز زلفِ او شکایت میکنند

معتذر ندرد ' پریشان گریست او



[ ۳۲۴ ]

نامعا! چرون نیست پندت سودمند

چند می ریزی نمک بر دلشور من

ای حسن! چشمش اشارت میکند

"نوش می خواهی مثال از ندش من"

نگه مه‌دار یارا! حق یاران

به حق درستی درست داران

همه امید ما در برقع تست

برار امید ما امید داران

دل من یک جهان غم دارد از یار

در چندان از ملامت‌های یاران

ترئی گز عشق آن لب‌های میگزوت

چو من مستست عقلِ هوشیاران

بوقت گریه من خنده تر

چو خورشیدی که خندان روز یاران

معافست اینکه نالم در هزایت

نشاید منع بلبل در بهاران



[ ۳۲۳ ]

نمی توانم دل بر جدایی تو نهاد  
مگر دلی ' چو دل تو ' ز سنگ خاره کنم  
بیافته چو حسن بار بر درت یکبار  
چه بوالفضولم کسب آرزو دو باره کنم

ساقدا ! جام می آرد پیش من  
دور کن این عقل در اندیش من  
من نه پیوندم بخویشان بعد ازین  
عشق پیوندم نیست و خویش من  
سورا خواهم که خوانم در نماز  
صورتت را خوانده آید پیش من  
ای مسلمانان ! مرا قربان نهاد  
زخم تیر ترک کافر کیش من  
میل از بر مال و بر عقل استاردین  
چون شور حال دل درویش من  
تالیش هر بار میریزد نمک  
کی فراهم خواهد آمد ریش من ؟



دلم آتش همین ریزد ' مژه آب '

نمیدانم که نامه چون نویسم

بر وصفِ اشکِ خود از دیدا تر '

سخنهای چون در مکتون نویسم

اگر دانم ' که خواهد خواند لیلی '

چه زاریها که از معنون نویسم

سیاهیها همه از چشم من رهفت '

مگر این ماجرا از خون نویسم

غزلهای حسن بر تو چنانست '

که سری ساحران افسون نویسم

فراق روی تو بسیار شد ' چه چاره کنم ؟

مگر لباسِ حیاتی که هست ' پاره کنم

شبی که همچو من از ارجم حسن جلوه کنی '

اگر رضا دهی ' از دور یک نظاره کنم

گرفتم اینکه به بنده دهان ز نالیدن '

طییدنِ دل بیچاره را چه چاره کنم



[ ۳۲۱ ]

ما مستیِ عشق تازه کردیم

زان حرمه که از لب تو خوردیم

اکفون که تو خطِ خود نمودی

ما فاعله زهد در نمودیم

هر گه که تو در شکار باشی

ما در قدمِ سگانت گردیم

ای مه که سر تو سبز باد!

در یاب! که آفتاب زدیم

تو طفلِ نشاطِ خود فرو کوب

ما تربتِ خود تمام کردیم

مستی چه کنی؟ دسی نمانده است

کز دورِ عمت خراب گردیم

تو شاهِ بهمان که ما حسن را از

دور از دور تو اسیر کردیم

حدیثِ اشتیاقِ جون نریسم

ز هر چه افزون ترست، افزون نریسم



گر تو بزنجیر قبولم کشی  
بدشکشت جان حسن میکنم

دل خور گرفت بر درت ' آیا کجا روم ؟  
از خویش دور میکنیم ' تا کجا روم ؟  
عالم ' شرق و غرب ' بفرمان و رای تست  
ای ماه روی ! هم تو بگو ' تا کجا روم ؟  
یاران همی درند ' تماشای باغ و گل '  
من صورت تو دیده تماشا کجا روم ؟  
که که بطنز گولی " کز پیش من برور "  
جان و دلم قر داری ' تنها کجا روم ؟  
راهی در از و منزل مقصود ناپدید  
نی رهبری نه قافله پیدا ' کجا روم ؟  
گرید حسن که " من در جانان گرفته ام "  
آسان ز آستانه والا کجا روم ؟



[ ۲۱۹ ]

تو بهر وصال گل زنی پر  
 ما زیر پر فراق بالیم  
 تو یافتی جمال معبر  
 ما گم شدگان آن حالیم  
 تو ساختی هزار دستار  
 ما سوختگان هدوز لاله  
 ما و حسن و نرا و ناله  
 ای مرغ بنال ' تا بناله

باز بکوی تو وطن میکنم  
 داغ نعت بر دل و تن میکنم  
 دوش سه بوسه زده ام بر درت  
 این چه دلبر است ' که من میکنم  
 دی سخن از وصف تو کردم بسی  
 بهر خدا این چه میکنم  
 بسته دهن گفتم ' اینک بعذر  
 خاک خجالت بدهن میکنم



[ ۳۱۸ ]

سرگردان ' که خاک پای توام '   
 عهد شکن ' که در وفای توام   
 تا تو چون آسمان شدی سرکش '   
 من زمین‌دار خاک پای توام   
 تا تو سلطان ارزو بخشی '   
 من بصد ارزو گدای توام   
 چند بیگانگی کدی آخر   
 می شناسی ' که آشنای توام   
 گر نه راحت برد ' نیازم زیست   
 من که خود زنده‌ام ' برای توام   
 از درت دور نیستم چو حسن '   
 چه توان کرد ' مبتلای توام

ای مرغ ' سال ' تا بنالیم '   
 از اختر خویش درو بالیم   
 از درستی هوا تو نالی '   
 ما هم بهرای درست نالیم





حال تو حال حسن را تیره کرده  
بر چنان بلبل نشاید حور زاغ

مرا کامشب تولی همراز و همدم  
برون زد خراب ما خیمه ز عالم  
تو می می نوشی ' و من در خمارت  
تراز شادی نمی خیی ' من از غم  
ز عشق آن رخ چون آفتابست  
چو مدح اینک شمرده می زلم دم  
چگونه آدمی حیران نماند  
پری پیدا شده از نسل آدم  
چه زلفست این چو شام تیره ' من  
که یک روزش نمی بینم فراهم  
کجایی ؛ ای بهشت این جهانی !  
فدایت این جهان ' و آنجهان هم  
حسن از استانت مانند معررم  
نشد سگ در حریم کعبه معررم



[ ۳۱۶ ]

خاتمی ' کاقبال بروی ختم بود '

دیو برورد ' ای سلیمان ! الوداع !

خط عمر از لوح جانم شسته شد '

ای قریذیان دستبان ! الوداع !

مهر خاموشی برین لب می نهند '

ای سخن گریان گبهان ' الوداع !

درستان رفتند ' و ما با در رکاب '

ای حسن ! دستی بده ' هان الوداع !

ای تو اندر دیده ' چون در شب چراغ !

ماه را ' از تیرت ' بر سینه داغ

چشم تو در غمره ترکی با خدنگ '

زلف تو بر روی ' دزدی با چراغ

خط سبزه را چگویم ' گوئیدا

سبزه رستمت گرداگرد باغ

حسن مادر زاد تو داده ترا '

از تکلیفهای مشاطه ' فسراغ



گر لعل تو بدر رد سلیمان

حقا که کند نگیس فراموش

با زلف و رخت جهانیا را

شد سفل و پامپین فراموش

گویم سغنی ' اگر نگردد '

با خاطر نازنین ' فراموش

" یاد آر ' که هر گزم نکردی

بکارگی اینچنین فراموش "

در حسرت حسن تو حسن را

دل گم شده ' عقل و دین فراموش

دل ز ما برداشت جانان ' الوداع '

جان بدو اری تر ' ای جان ! الوداع !

با من رفت ای من زار ! الفراق !

گل سفر کرد ' ای گلستان ! الوداع !

کاروان مصر یوسف را ببرد '

نه ! ای پیرکنعان ! الوداع !



ای بهشتی! مجلس ما را تو نور

حور از رشک تو دایم در تصور

ای پری روی بنی آدم فریب!

نی فرشته این صفت دارد نه حور

در رحو من چه می باشی تو سر

در سرم چون دیده در دیده چو نور

هم به نیکی تو خراهم داشت چشم

گرچه چون چشم ندانم از تو دور

آنچه بر من می‌رود در نیفت

گر خدا خواهد بگویم در حضور

وصل تو جوید حسن هـذا مهال

کی رسد ملک سلیمانی بدور

ای بی تو مرا ز دین فراموش

وز هدم ر همنشین فراموش!

گفتم "ز سمت فرو دارم جیب"

شد دست در آستن فراموش



[ ۳۱۳ ]

نو روز رسید ' یاد می دار  
گل پرده درید ' یاد می دار  
گفتی "بتو رقت گل رسم باز  
آن رقت رسید ' یاد می دار  
من با تو رسیده ام دمی درش  
چون صبح دمید ' یاد می دار  
من می گفتم ' تو می شنیدی  
آن گفت و شنید یاد می دار  
قربان کردی دل حسن را  
ای غیرت صید یاد می دار

---

ای ز بدان سر و قد قدر تو خورش خرام تر!  
روزی تمام همچو ر مه ' بلکه ز مه تمام تر  
نوش مباد ' اگر خورم ' بی لب شکر نیت ' می  
می همه جا حرام شد ' بی لب تر حرام تر  
ای بغضی که می کشی ' ملک تو گشته ' ملک دل  
من چو حسن غلام تو ' بلکه از غلام تر



[ ۳۱۲ ]

لشکرِ مزگانِ ار قلبم شکست  
 اشک خرنبین اہستادی ہم نکرد  
 صبر من بنگر، کہ چون رفت از برم  
 وقت رفتن خیر بادی ہم نکرد  
 نامه از دی چون طمع داری حسن  
 کت نعمر خویش بادی ہم نکرد

---

یاری کہ طریق ناز دارد  
 گردل ببرد، کہ باز دارد؟  
 ان شرح برای گشتن ما  
 صد شیر، جان گذار دارد  
 در زلف بتان پیچ ای دل!  
 کهن رشتہ سر دراز دارد  
 جانان دل من بہانہ تست  
 کنعشک ہرای باز دارد  
 بشنر، کہ بوصف تر حسن باز  
 خوش گفتہ، دلفراز دارد



آن حسنت چون گلستان آفرید  
 در لبت صد ناز خندان آفرید  
 از رخ گلبرگ تو آب حیات  
 در رخ گلدوزی تو حان آفرید  
 آفرین هر صبح آن صانع که از  
 صورت زیبا بدیدمان آفرید  
 تا همی بخشی خلاق را حیات  
 در لیانت آب حیوان آفرید  
 در لب شیرین تو چندین شکر  
 از برای دردمندان آفرید  
 چون حسن را داد قدرت در سطح  
 زین نکتور شعر نقوان آفرید

بار از ما رفت ' و یادی هم نکرد  
 زلف دلبنفش کشادی هم نکرد  
 چشم او در جادوی اشاکرد کیست ؟  
 آنچه او کرد ' استادی هم نکرد



حسن جان ریزه ریزه کردی اندر زیر پای از  
تو خورد کردی و لیکن زیر پایان را که می پرسد ؟

---

شب مرا تا بروز خراب نبود  
خبر نم دیده متح با نبود  
هر دم از چشم خود بر آتش دل  
خرن همی ریختم ' چو آب نبود  
خونی از دیده نوش می کردم  
در مراخی جز این شراب نبود  
ماه من از می جوانی مست  
همچ میلش بدین جواب نبود  
گرچه تا صبح ناله ها کردم  
یک سوال مرا جواب نبود  
تلخ کردم جهانیان را خواب  
زان دعاها که مستعاب نبود

ای حسن ! یار گر خطای کرد  
هم شکایت از ر صواب نبود





[ ۳۰۹ ]

بچرخ برین میکنی تکیه داریم  
 ندانی که چرخ برین هم نماند؟  
 چه مونس همین گری از هر قرینی؟  
 که مونس نیاید قرین هم نماند  
 اگر بگذرد مرد کم گوی کم دان  
 سخن دان باریک بین هم نماند  
 همین ناله ماند بسکس حسن را  
 بترسم از آن روز کن هم نماند

بتم سلطان خوبان شد گدایان را که می پرسد؟  
 چرا او بیگانگی کرد اشدایان را که می پرسد؟  
 دل صاحب دلان خون شد ز ناز از چرا ایشان را  
 سزا ایفست چون ما سزایان را که می پرسد؟  
 بدو گفتم که "خود را می نمایم چو"ی پیشست"  
 جوابم داد و گفتا "خود نمایم و"ا که می پرسد؟"  
 دلا! این پارسائیها بی حاجت بیکسرنه  
 بعهد چشم مستش پارساها را که می پرسد؟



[ ۳۰۸ ]

آنرا که ز حسن تو خبر شد  
از خود خبرست، رفته از جهان یاد  
مرغی که تو در قفس بداری  
هرگز نکند ز بوستان یاد  
بر بست حسن میان بخدمت  
باشد که کفی درین یاد

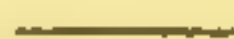
---

منزای به چین ! که چین هم نماند  
قرار جهان این چنین هم نماند  
بزهر غم از عاشقی کشته گرد  
شکر خدا نازنین هم نماند  
نه جم ماند اینجا، نه نقش نگینش  
چه نقش نگین؟ بل نگین هم نماند  
نماید بچین، هیچ بتخانه آخر  
چه بتخانه چین؟ که چین هم نماند  
خود از هر بما عاقبت چون بیفتی  
زمان گردد آخر، زمین هم نماند



[ ۳۰۷ ]

دلم تسلیم دلبر شد ، بهر حکمی که از خواهد  
 نیندیشد ز نام بد ، همان روزی بیکر خواهد  
 چو در منظر شود بیدا ، مه از روی روشنی گیرد  
 چو در بستان زند خیمه ، گل از روی رنگ ر بو خواهد  
 کنم این جان افسرده ، خدای سمره شوخش  
 ولی هر لطفه ، چشم جان ستاش جان نو خواهد  
 مرا تا جان بود در تن ، بقای جان از خواهم  
 که از خواهد هلاک من ، من آن خواهم ، که از خواهد



ای چون تو نداشته جهان یار !  
 روزی نکستی ز درستان یار  
 گر در دل خور نکرديم ذکر  
 باری بکن از سر زبان یار  
 کشتی بکشمهای ابروم  
 ای ترک ! که دادت از کمال یار ؟  
 بر روی زمین چو روی خربست  
 یک ماه ندارد آسمان یار



[ ۳۰۶ ]

صبر سر گشته ' یار بر گشته

ای حسن ! زین بترجه خواهد شد ؟

دل را نسیم زلف تو بهوشی آورد

جان را شمائل تو بمن بهوشی آورد

یاد تو ای نگار چو معجون حکمت

کز هر چه خوانده ایم ' فراموشی آورد

و الله که من بدربه خرم ' لیک چو کفم ؟

میگردد دست مرا از بقدح بهوشی آورد .

مه را کمال حسن چه باید ' که ناگهان

افسانه رحمت به سیه بهوشی آورد

شرق تر شعله نیست ' که سلطان عقل را

موی حبین گرمته بهوشی آورد

گفتی " چرا سخن نلفی ' چو بمن رسی "

حیرانی چه - ال تو خاموشی آورد

بیهوش شد دل حسن از باد دست

بادا همان خرم است ' که بیهوشی آورد



[ ۳۰۵ ]

باز فصل بهار می آید \* همه اسباب کار می آید  
 بوستان باز مشک می بندد \* که صبا مشکدار می  
 مرغ بانگ جرس کند اری \* کاروان بهار می آید  
 شاخ گلبرگ کرد ریخته می \* شادی آنکه یار می آید  
 حسن ؟ از یاد دوست خوش کن عمر  
 عمر بی از چه کار می آید ؟

دل بپردی ' دگر چه خواهد شد ؟  
 رامیم من بهر چه خواهد شد  
 مردم چشم عالمی ' یک دم  
 جانب من نگر ' چه خواهد شد ؟  
 یک نظر سری ما گمار ' و بدین  
 تا ازان یک نظر چه خواهد شد  
 جگر خون شد از کمرشده تو  
 ده ' که خون جگر چه خواهد شد ؟  
 دل بشد ' جان گریخت ' دین کم شد  
 شدنی شد ' و گرچه خواهد شد



[ ۳۰۴ ]

دل شد ' و صبرست پا اندر رکاب '   
 در ' که سلطان رفت ' لشکر مهرور   
 در حسن بنگر ' که از حسن وفا   
 دل نه ' و دنبال دلبهر مهرور

دل جز ترا نمی خواهد   
 بی بقامت بقا نمی خواهد   
 حاجی کو طواف کربلای تو بود   
 حج خود را ترا نمی خواهد   
 آنکه بیمار نشتر عشق است   
 رنج خود را شفا نمی خواهد   
 ما دعا می‌کنم ' لیکن بهشت   
 حاجت ما ترا نمی خواهد   
 من همی خواهم و تو می‌خواهی   
 چکنم ؟ چون خدا نمی خواهد   
 حسن از جان دهد ترا ' بپذیر   
 می ببعد شد ' بها نمی خواهد



[ ۳۰۳ ]

برای عجب مدد نیست مذهب عشق

هر که کرده کین گناهکار است

نفسی می‌زنم بدشواروی

گله کردن هم از تو دشوار است

دل بدردی و بر شکستی نیز

کار ما دل شکستان زار است

ما خطای نگریه ایم ولی

خوی بد را نه بهانه نداریم

فالم می‌کند حسن چه کند!

بلدلی در قفس گرفتار است

الوداع! ای دل! که دلبر می‌رود

روح بخش و روح پرور می‌رود

ماه سال مسلسل به‌م‌زل ره گرفت

خبر صفت کشور بکشور می‌رود

در پیش دهم سبک رو رفته بود

او ر دهم من سبک تر می‌رود



حمر! ای رقیب! بر در حربان چه شسته  
درهای آسمان را دربان چه حاجت

---

چون جمال تو هیچ بتان نیست  
چون تو گل در همه گلستان نیست  
مه که او نور می دهد چندی  
در حضور رخ تو چندان نیست  
تو بیا! گر دلم رود، گر "رود"  
دلح من از دلست، از جان نیست  
دوش دیوانه چه خورش می گفت  
"هر کرا عشق ندست، ایمان نیست"

---

گر چه روی حوش تو گلزار است  
خار خار عمت جگر خوار است  
یوسف من! بهائی خورش بگونی  
که همه عالمت خربدار است





تا آسمان برآرم ایوان آرد

لیکن فدای عمر چندین استرار نیست

ناز تو بیش باشد، یا ناله حسن

این هر دو را که نام گرفتم شمار نیست

اندک عم تو ام، سرد سامان چه حاجت؟

چون دردم از تو باشد، درمان چه حاجت؟

جاننا! فدای درستی تست جان من،

عاشق بدوست زنده بود، جان چه حاجت

عشاق روی تو بتهائیا نمی روند -

مرع بهشت را بگلستان چه حاجت

یک چشم زده، لب تو دهد عمر جاودان،

چندین حدیث چشمه حیران چه حاجت

هر که بقر رسید، رسیدش همه مراد،

کشت رسیده را نم باران چه حاجت



[ ۳۰۰ ]

نظر کن در چشم پر آب مرا

بمن بپخش جان خراب مرا

در چشم تو قصد دلم میکند

بمستان خورد ده کباب مرا

ترا هر در نرگس فسون گر فتاد

ندانم که بستست خراب مرا

حسن گفت "خاک سگانت منم"

بهر کس منبش این خطاب مرا

ما را بهر تو در همه افاق یار نهست

مشفق ترا از غم تو دگر غمگسار نیست

دامن چو گل سرشک چو لاله مزه چو ابر

ما را هرای عشق لم از تو بهار نیست

روزی بدیده چینه خاک ره ترا

شب نگذرد که هر دلم این خار خار نیست

گفتی "هرز" بکوی دگر کس قرار گیر

در عهد نامه من و تو این قرار نیست



خط خوب تو، مسطر از خط عشق  
عقل کی داند این معنا را

---

از صبا، بوی تو می آید مرا  
صدر در سینه نمی باید مرا  
گرچه باغ آسایش هر خاطر است  
خاطر آنجا می نماند مرا  
تا بدیدم گلستان روی تو  
گل، ندیده، خار می آید مرا  
گل چه خراهم کرد چون روی تو نیست  
بی تو، روی گل نمی باید مرا  
گر دلم خون گشت چون غنچه، چه شد  
یکدمت صد شادی افزاید مرا  
الغرض تو لب جو گل نکشا، از آنک  
این عرض از غنچه نکشاید مرا  
تا مرا خراش تو ام همچون حسن  
گل مفت صد برگ می زاید مرا



باز آ که آرزدی تو بسیار شد مرا  
 دل ' درشمانل تو ' گرفتار شد مرا  
 بے تو نظر گماشته ام هر چهار سوی  
 بازم در چشم ' در ره تو چار شد مرا  
 جان دادن ' از غراق تو ' آسان نمود ' لیک  
 این زیستن بھر تو دشوار شد مرا  
 چندان به تبع نمزه تو ' عشق با ختم  
 تا آخرم درون دل افکار شد مرا

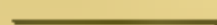
. روزها شد کھا شدی ؟ بار ا  
 آرزدی تو می کشد ما را  
 ری تو دیده را تماشا نیست  
 باز کی بینم آن تماشا را  
 زان چو دریا کنم کنا **G** که تو  
 دوست داری کنار دریا را  
 - صفع صانع نگر ' که بر چه صفت  
 زیب داد آن جمال زیبا را



## انتخاب از دیوان حسن ستجزی دهلوی



ای دردها فروده دل درستدار را !  
 یاری نباشد این که نه پرسند یار را  
 من منتظر که روی مبارک به بینم  
 آئینه پیش داشته عکس کار را  
 دلهای ما خراب شد چشم مست تر  
 والی ظلم پیشه فساد این دیار را  
 ترکان همزه تر بعونادر آرند  
 روزی شکسته توبه پرهیزگار را  
 دارم دل پر تش از آشوب روزگار  
 خرد را بوزم اکنون با روزگار را





در بهارستان آورده که "خواجه حسن را در غزل طرز خاص است اکثر  
 قافیه های تنگ و ردیف های عربی اختصار نموده لاجرم از اجتماع آنها  
 شعر وی اگرچه در بادی الرای نقصان می نماید اما در گفتن دشوار است  
 بنابراین اشعار وی را سهل صلیح گفته اند" و صاحب تاریخ فیروزشاهی  
 آورده که "من کسی را در لطافت و سلامت عقل و تهذیب اخلاق  
 مثل خواجه حسن ندیده ام."

در آخر عمر، وقتی که سلطان محمد تغلق شاه دہلی را خراب نموده  
 دیوگر دکن را پای تخت خود قرار داده موصوم بدولت آباد ساخت،  
 خواجه حسن نیز بدانجا شتافت و همانجا مدتی یافت. رحمة الله  
 علیه. وفات او در سال ۷۳۸ ه است "مخدوم اولیا" تاریخ وفات او  
 می باشد. در اخبار الامعیاء سال وفاتش را ۷۳۷ ه نوشته است.



## خواجه حسن دهلوی

لقب وی نجم الدین بن علاء متحرری است \* مولد او در دہلیون  
و منشأ او در دہلی است - ولادت او در سال ۶۵۲ هـ است - میان  
فضای عصر عرقی و مکانی داشت و در مردان شیخ نظام الدین علیہ  
الرحمہ بسر نباتات خاص مخصوص بود و بعد من معاملات و صفای  
صورت و سایر صفات حسنه گند زایل نموده و کتاب فوائد القواد  
مشمول بر احوال و اقوال شیخ نظام الدین رح \* در نایب متانت الفاظ  
و لطافت معانی تصنیف اوست \* و آن کتاب در میان حلما و مریدان  
شیخ دستوری است گویند کہ امر خسرو گندی " کاشکی تمام تصنیفات  
من بنام حسن مودی و آن کتاب از من مودی " و این سخن  
از روی کمال معنی است کہ امر خسرو را نسبت بہ پدر خود بود  
خواجه حسن در شعر بسیار معتقد شیخ سعدی رح بوده و همیشه  
تلاش آن روش میکرد چنانکہ خود گوید -

حسن گلی ز گلستان سعدی آورده است

کہ اہل معنی گلچین آن گلستانند

لہذا ہا سعدی ہندوستان می گندہ اند \* و مولانا عبد الرحمن جامی



[ ۲۹۴ ]

بان حرین و خرامه پشمین و آب سرد  
سوپاره فرآن و هدایت پیمبری  
با یکدر همدنس که نبرزد به انیم جو  
در پوش چشم هم شان ملک سنجری  
این آن سعادت است که بروی حسد پر  
دارای نخت قیصر و ملک سکندری

---





[ ۲۹۳ ]

مرا گفتند جمعی مهربانان  
 چو دیدندم ز غم در اضطرابی  
 که خوش می باش کز دوران گردون  
 عمارت باز یابد هر خرابی  
 کشیدم از جگر آهی و گفتم  
 بدان روشن دلان نیکر جوابی  
 چه سود آنکه که ماهی مرده باشد  
 که باز آید بجوری رفته آبی

---

هرگز نه لایق است ز بهر در روزه عمر  
 معرور جاه و نعمت دنیا شود کسی  
 یا از برای یک شکم نان نیم سیر  
 کرده رهین صفت انعام هر کسی  
 آزاد باش و فارغ و قانع ز بهر آنکه  
 دل در خدای بند و مجر آرزو بسی

---



هزار مرتبه بهتر بنزد ابن یحیی  
 رفر سلطنت کیقباد ر کیخسرو

---

حاسد بد سگال را گفتم  
 که چرا نقص دوستان خواهی  
 افتاب سعادت هر کس  
 که بتابد زوال آن خواهی  
 چه کنی این جهان فانی را ؟  
 کش بصد آرزوی جان خواهی  
 من زحمات نان خواهم  
 ترحیات از برای نان خواهی

---

هرچه می بخشی بکس آنرا جزا از وی معوی  
 آنچه می گویی بکس ر آنرا که کردی را مگوی  
 گر بدین سیرت توانی برد ای ابن یحیی  
 همتی کن فرق مرقد را بزمیری بپروی



گفتم ' روم ریارت پیشدیان کنم

باشد که راحتی رسد از روح شان بمن

عقلم شدید و گفت که بذشین بهای خود

و اندر خطر بهر زه میدد از جان و تن

آخر زندگان بچه خلعت رسد!

تا گسترند در قدمب مردگان کفن

بر هر که عطا پاشی ' باشی تو امیر ار

در هر که عطا جستی گشتی تو اسیر ار

و اس که نه از خود بروی نکنی عرضه

گر شاه جهان باشد باشی تو نظیر ار

در قرص نان اگر از گندم است یا از جو

سه تایی جامه گر از کهنه است یا از تو

بچار گوشه دیوار خود به خاطر جمع

که کس نگوید " از اینها بخر و اینها در



[ ۲۹۰ ]

هر چند روزگار کند پست سره را  
 از همت بلند شاید بگشاید  
 رزقت چون از خزانة خالق مقدر است  
 درون همتی بود ' ز در خلق خواندن  
 بدشمن بعزت ازین کاری و صبر کن  
 تا بیش کس نیایدت از پای حواستن

---

بدندان ' روی سندان بر دریدن  
 بهچشم از کوه و مهراخار چیدن  
 میان بیشه باشوران نشستن  
 بروی آب با صربان پریدن  
 بمژگان گشت گردون بر سر کوه  
 بموره بر سر گنبد دریدن  
 همه بر جان دانا خروشتن آید  
 که روی حاهلی از دور دیدن

---



بغیلاں شناسندہ قدر مرا  
بنزد بغیلاں روم لاجرم

کسی کہ تاج صرمع ' صباح برداشت  
نماز شام ' ورا خدشت زیر سر دیدم  
ز حادثات جہانم ہمین پیمند آمد  
کہ خوب رزشت ر بد و نیک درگذردم

قلم را برتبت فزون دان ز تبع  
بود گرچه زرکم بطیروی تن  
قلم کار فرمای اگر بایست  
کہ باشی سر انراز هر الجسم  
نه بینی کہ از بہر وجہ معاش  
کہ محتاج انقد هر مرد و زن  
فرا پیش ہمرد صاحب قلم  
بیایند مد مرد شمشیر زن



با خبر باش که دنیا گذران است ای دل<sup>۹</sup>  
 خیر! کاین خوابگاه بیخبران است ای دل!  
 بتکبر مرو، و شرخی و شنگی بگذار  
 کاین سر کوچه صاحب نظران است ای دل  
 در همه کارش و پیشش فکهدار از آنکه  
 خویش و بدگانه، زهر سر، نگران است ای دل!  
 بهمه خلق جهان، خلق پسندیده نمایی  
 که سوری خلد برین راه بران است ای دل!  
 گرفته بر وفق مراد تو بود کار جهان  
 از جهان نیست ز دور قمران ای دل!  
 ای بسا که این پیمین درگاه و بیگانه میگفت  
 که سعادت همه با بی هجران است ای دل!

بغواب اندرون دوش دیدم درم  
 بگفتم "چرا می نهالی برم"  
 بگفتا که "تو خوار داری مرا  
 بدین و بدانم دهی از کرم"



[ ۲۸۷ ]

بوش ازین هست ' هم ز رحمت حق  
هم ز نقصهت است تاخیرش

رهی الله کسی ' کو بهر مرده  
کند ' با زندگان عهد خود ' جنگ  
کسی ' کو باز نشناختند ' از فیک  
بود واجب گریز از وی بفرسنگ  
بناچار خسروی کسی نازد آنکس  
که از تابوت یاد آرد بارنگ  
مرائی زیستن ' دو پیش خلقان  
بود تذویر ' نزد اهل فرهنگ  
تو تا در بند نام رنگ باشی  
نخواهی باز است ' از مجلس رنگ  
کرت آسایش کونین بساید  
بباید شست دست ' از نام و از رنگ  
نظر ' ابن یمن گوئی ' برین داشت  
که برزد شیشه تذویر بفرسنگ



از حد نااهلم ار گوید بدی  
 زان بود ' کز من بدل در دلتش  
 حاسدان هستند و ما را مال نیست  
 بی هنر آنکس که حاسد ندستش

---

صنعت کیمیا اگر خواهی  
 با نر گویم که چیست اکسدرش  
 کیمیا می کشد بقلائی  
 نهست توقیر از چرتقصدرش  
 گر ترا گنج بسیم و زر باید  
 من بگویم که چیست تله بهرش  
 دهقنت پیشه گیر ' و قانع شو  
 تا به بینی ' که چیست تائهرش  
 آن فرائد ' که اندرین کار است  
 عقل عاجر شود ز تقریرش  
 از یکی ' هفتصد شود حاصل  
 بگر اینک باطل و ترفیرش





گروهی که کردند رغبت بمن  
 از ایشان ندیدم یکی مرد کار  
 کسانی که بودند مردان مرد  
 نگشتند کرد من از ننگ و عار  
 چه حال چندی است با شوهران  
 اگر نکر مانم شگفتی مدار  
 تو نیز ای برادر! مرا این قصه را  
 همی دار ز این یحیی بادگار  
 ز مردی اگر هیچ داری نصیب  
 بدین قصه رغبت مکن ز بهنهار

---

دشمن خرد را حقیر مدار  
 خواجه بیگانه گیر و خواهی خویش  
 ز آنکه چون افتاب مشهور است  
 آنچه گفتند زیرکان زمین پیش  
 که رمع بلند قد ناید  
 آنکه سوزن کند به پستی خویش



[ ۲۸۴ ]

مسیحش بپرسید کاین حال چیست ؟

بگو با من ای قعبه خاکسار !

چنین گفت " کاین لحظه یک شوی را

بدین دست کشتم بهزاری زار

دیگر دست را زان حفا بسته ام

که شوی دگر شد مرا خواسقار

چو بردارم این را بقهر از میان

بلطف آن دگر گیرم اندر کنار

شگفت آنکه با این همه شوهران

هنوزم بکارت بود بر قرار

ز راه تعجب ، مسیحا ش گفت

که " ای زشت رو قعبه نابکار !

چگونه بکارت نشد رایست

که داری فزون شوهران از شمار "

بیاسم چنین گفت آن گنده پیر

که " ای زبده و قدوه روزگار !



[ ۲۸۳ ]

بدر گفت عیسی که "تو کیستی؟

چنین دور مانده زخویش و تبار

چیدن داد با صم که "من آن ر نم

که کردی مرا مدتی انتظار"

حر بشنید عیسی ' شگفت آمدش

"مرا گفت با صحبت زن چه کار"

بیوزش در آمد زن ' انگاه گفت

"جهانست نام من ای نامدار"

مسئعا بدر گفت "نیمای روی

که تا بر چه دلها ترا شد شکار"

برد دست و برقم ' ز رخ برفکند

بر او کرد زار نهان آشکار

یکی گنده پیروی سیه روی دید

ملوث بصد گونه عیب و عوار

بحون اندرون عرقه ' یکدست دید

دگر دست کرده بهتلا نگار



[ ۴۸۴ ]

کج قارون دهند و نافر  
 با هنر پیشه نیم نان ندهند  
 کج روان را دهند خرمن ها  
 برگ گاهی به راسنان ندهند  
 مگسان را دهند شکر و قند  
 به همایی حز استخوان ندهند  
 عقل گفت " این حدیث نشنیدی :  
 هر کرا این دهد آن ندهد "

---

شنیدم . که عیسی علیه السلام  
 تضرع کنان گفت " گای کردگار !  
 جمال جهان فریبده را  
 چنانچه افریدی بچشم در آر  
 برین آرزو چند گاهی گذشت  
 همی کرد روزی بدشتی گذار  
 زنی را در آن دشت از دور دید  
 نه اختیار با از رفیق و نه یار



در ز کوه القماس سنگ کنم  
 سنگ نایاب چون گهر گردد  
 گر کنم عرص حال پیش کسی  
 هر دو گوشش بصلحم ' کر گردد  
 این چنین حالهاش پیش آید  
 هر که زو روزگار بر گردد  
 بهمه حال شکر ' این یحیی !  
 که مبادا ازین بتر گردد

---

با خرد گفتسم ای مدبر کار  
 "کس بدانش چو تر نشان ندهند  
 چیست حکمت؟ که از خزائن غیب  
 قوت یکشب به نوکران ندهند  
 بخیمان دهند نعمت و ناز  
 اهل دل را امان جان ندهند  
 آنچه با حاسدان سفته دهند  
 با بزرگان خورده دان ندهند



هر که چون سایه گشت گوشه نشین

تابش ماه و خور کجا یابد

و آنکه در بحر غمره می نضورد

سایک در و گهر کجا یابد

گر هنرمند گوشه گیر بود

کام دل از هنر کجا یابد

باز ' کز آشیان برون نپرد

بر شکاری طفر کجا یابد

طالعی دارم آنکه از پی آب

چون درم سوی بحر ' بر گردد

در ز دوزخ طلب کفم آتش

آتش از یخ فسرده تر گردد

قدمی چند گر بسبزه نهم

سبزه فی الحال نیشتر گردد

و ز زمین گر طلب کف خاک

خاک فی الحال فرج زر گردد



[ ۲۷۹ ]

هر که در اصل بدنهاد افتاد  
 هیچ نیکی از رمدار امید  
 ز آنکه هرگز بجهد نتوان ساخت  
 از کلاغ سیاه ، باز سفید  
 در نوازی مکن ، که می نشود  
 در میا ، هیچ دره چون خورشید  
 هر کرا دور چرخ حامی داد  
 با بصارت نگشت چون حمشید  
 ببد را گر بیروند چو عود  
 نرناید نسیم عود از بید

---

ای دل ! از چند در سفر خطر است  
 کس سفر بی خطر کجا یابد  
 آنچه اندر سفر بدست آید  
 مرد آن در حضر کجا یابد



[ ۲۷۸ ]

مرد باید که در جهان خود را  
مثل شطرنج باز پندارد  
هرچه یابد از آن خصم ' برد  
و آنچه دارد ' نگاه می دارد

---

ای درستان ' بگام دلم نبست روزگار  
آری زمانه دشمن اهل هنر بود  
سهلست اگر جفا کشم از دور بیروما  
زحممت ' نصیب مردم والا گهر بود  
بر آسمان ستاره بود بیشمار لک  
رنج کسوف بر دل شمس و قمر بود  
رسمیت در زمانه - که هر کم بضاعتی  
ز اهل هنر بمرتبهها بیشتر بود -  
دریا صفت که منصب خاشاک اندر او  
بالای عقد گوهر و سلک درر بود

---





[ ۲۷۷ ]

خود پسندی و ابله‌ی نکند  
هر چه کبر و منیست بگذارد  
بطریقی رود که مردم را  
سر موی ز خود نیاز دارد  
همه کس را ز خویش به داند  
هیچ کس را حقیر نشمارد  
سر و زر در طلب نهد آنکه  
تا مگر دوستی بدست آرد

---

هر بلا که قضای باشد  
بر بزرگان روزگار رسد  
می نه بینی که صرصرار بوزد  
چون باطراف جویبار رسد  
سروهای کهن ز بن بکند  
کی ازو سبزه را غبار رسد

---



[ ۲۷۶ ]

ار جهان پادشاه وقت خود است  
و این چنین کس نه بنگرد موی تاج

بیشتر زمین معصوم ' این پیمین !  
تا بهمانی مگر ازین محتاج  
کآنچه افزون ازین کنی حاصل  
بهره دارث است ' یا تاراج

مرد فرزانه ' کز بلا نبرد  
عجب ' از فکر او خطا نبرد  
زانکه این حال از در بیرون نیست  
یا قضا هست ' یا قضا نبرد  
گر قضا هست ' جهد نیست مفید ' -  
در قضا نیست ' در بلا نبرد

مرد باید که هر جا باشد  
عزت خویشتن نگه دارد



ایزدا' مسحق عفو توام  
 زانکه من بنده را گناه بسی است  
 نه تو خود را عفو همی خوانی  
 پس برین قول "بی خلاف" نایست  
 عفو کردن پس از گناه بود  
 بی گناه را بعفو حاجت نیست

۱۱۱

نصیحتی بشمار ای برادر ' از بنده  
 اگر ز عقل نصیب و فراستی هست :  
 مشو برشته دشمن بهیم چاه فرور  
 که هیم درست نگیرد در آن زمان دست

هر که دارد کفایت عیش چنان  
 که نباشد در آن بکس محتاج -  
 کلمه نیز باشدش که از آن  
 نکنید هر دمش کسی اخراج



خرم آنکس که همچو ابن یهین  
نخورد ' وقت شام ' اندوه چاشت

ای دل ' بجست و جوی هنر ' در جهان بگرد  
باشد که آرزوش بهر حیلتی بدست  
مرد آن بود ' که درگاه و بیگانه نشان علم  
حویلد بهر دیار ' رهبر هر شبان و مست  
گر علم یافت ' سرور اقران خویش گشت  
در مرد ' قدر از برامه‌ها روشن است

---

خاقه را کرده باشد استقبال  
هر که صمک بود بهر وقت حیات  
در جهان میزید خو درویشان  
بی‌نرا تا رسد زمان وفات  
ز حساب توانگران خواهند  
چون درآید بهر مصلحت عرصات

---



آفت مرد چون ز شهرت ارست  
حرم آنکس که حامل الذکر است  
آنکه در مجلس اکابر عصر  
باقص القوم کامل الذکر است

---

بردم بسزد حواحه شکایت ز رنج فقر  
گفتم "دوای این بکف همت شماست  
بر حال من چون یافت وقوف تمام گفت  
زمان رنج تم معور که عیلاجش بدست ما است  
از من گرفت باز طعام و شراب گفت  
کارل عیلاج مردم بیمار احتیاج است

---

هر که رنجی کشید و گنج نهاد  
بضرورت بدیگری بگذاشت  
چون نظر می کنی بآخر کار  
حامل از گنج غیر رنج نداشت



حردمند خامش بود چون صدف  
اگرچه دروفش پر از گهر است

---

از کوی حیات تا در مرگ  
جز نهم نفس مسافتی نیست  
زین طرفه که اندرین مسافت  
گامی نه نهی که آفتی نیست

حالت علم و مال گر خواهی  
که بدانی که هر یکی چون است  
مال دارد ' چو بدر ' رزی بکاست  
علم ' چون ماه نو ' درافزونست  
طلب مال بهر علم بود  
هر کرا طالع همایون است



معتزم آنکهی تواند بود  
 که ازیشان مجالش استغناست  
 و آنکه محتاج خلق شد خوار است  
 گرچه در علم بوعلی سناست



ای پسر! در صفا آنچست هست ' جهدی می نمای  
 تا ' ز هرچه آن نیست ' اندوهی نباید خوردنت  
 لیک اگر صفا از ره امساک خواهی کردنش  
 خون نام نهک خورد زان پس بود در گردنت  
 بشنوا از من ' تا نایم ' در معاشست ' راه راست  
 سنت این پیمین باید بجا وردنت  
 از در افراط و از هر ربط بودن معترز  
 بر طریق اعتدال آهنگ باید کردنت

بگفتار اگر در بشاند کسی

خموشی به بسیار از آن خوشتر است



دروم شفق اند ' طبیب ر ادیب ' بر سر تو  
 نگاه دار بعزت دل طبیب ر ادیب  
 بدرد خسته شری گر بداند از تو طبیب  
 بهیول بسته شری گر برانجد از تو ادیب

---

خدای که بنیاد هستیست داد  
 بروز آلت اندر افکند خشت  
 گل پیکرت را چهل بامداد  
 بدست خود از راه حکمت سرشت  
 قلم را برمود تا بر سرت  
 همه بودنیها یکایک نوشت  
 دزید که گوید ترا روز حشر  
 که این کار خراب است ' و آن کار زشت "

---

مرد آزاده ' در میان گرده  
 گرچه خوشخبر و عاقل و داناست





[ ۲۶۹ ]

ز آنکه چند آن تفارقی نکند

بد و نیک تو کرده گارت را

ای دل ' جهان بکام تو گر نیست ' گومباش '  
 منت خدای را ' که جهان ' هست منقلب  
 در دور روزگار نه بر وفق رای نیست  
 خود را مدار ' از پی این کار ' مضطرب  
 خوش باش ' اگرچه روز بشب شد بفاخوشی  
 آخر نه شام را سهری ' هست در عقب

سائلی حال جهان را ز یکی کرد سوال  
 آن شنیدی که چه فرمود حکیمش به خواب ؟  
 گفت " دنیا و نعیمش چو بیابان و سراب '  
 یا خیالست ' که صاحب نظرش دیده بخواب  
 خواب را مردم بیدار دل اصلا ننهند  
 نتواند اهل خرد غره بقریه سراب "



یا از و سر بلند کرده دوست  
 یا کند پائمال دشمن  
 و آنکه می جوید، و نمی داند  
 که غرض چیست مال جستن را  
 چیده باشد بمسکنت خرشه  
 داده، ز آن بس بباد، خرمن را  
 غیر جان کندن و ز خستن چیست؟  
 حاصلی، ناشناس کردن را

---

گر خرد یار توست این یهین  
 بر طرب نه بنای کارت را  
 جهد کن، تا بداخوشی ندهی  
 خوشی روز و روزگارت را  
 رقت را مغتنم شمر، کامسال  
 می نهایی نشاط پارت را  
 ترک اندیشهای دوران گیر  
 همچو دی بگذران بهارت را



[ ۲۹۷ ]

شبان بیره آن به که دارد نگاه  
از آن سگ که با گرگ شد آشنا

---

هر که در مال میکند صنعت  
سعی در حمعش از بود تنها  
غلط است آنکه میکند نادان  
ناپسند آید این بر دانا  
جمع تنها نه صنعتی دارد گر  
به تفریق آیدش ز قفا  
جمع و تفریق هر در مبادید  
تائید و صنعتی شود پیدای  
آنچه دانست گفت این یمن  
کس چه داند؟ که چیست میل شما

---

از برای دو چیز جوید ' ر بس '  
مرد عاقل ' جهان پرفتن را



## انتخاب از مقطعات ابن یمن



عزالت و انزوا و تنهایی

برهانندت ' از هزار بلا

رسته ' از دام هر زبون گیری '

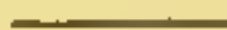
از چنین حال ها شود عذقا

گوشه گیر ' و جریده که در او

جمع باشد لطائف شعرا

هر که دارد بسان ابن یمن

نیست تنها ' که هست با تنها



خرد دوستی چون کند با کسی

که با دشمنان باشد او را صفا

مدار از بدان چشم نیکی از آنک

شکر کس نضرده ' از لئی برریا



تالیف مرحوم اعتماد المظنّة را تصفح میکردم در صحن و قنّاع سال  
 ۷۶۶ هـ این جمله را دیدم در وفات این صحن شاعر " و هر قدر  
 که در مطالعۀ دیوان این صحن پیش رفتم دیدم که حق با صاحب  
 منظم ناصری است -

این صحن اگر چه شاعر قصیده سرا و مول گوی درجۀ اول  
 بیست و ولی در اخلاقیات مقام بلندی دارد و قطعات اخلاقی او را  
 از نمونه های برجستۀ شعر فارسی میتوان شمرد - شخص او نیز  
 مشهور به حسن خلق و صفای باطن و نیت حرم است و در تذکرات  
 مصفاات حسنۀ منصف گشته است -



و در فریود صزارعی برای پسر نگداشت، از عایدات ابن گدیبران  
می نمود این زمین میل مفوهی ناداره کردن املاک خود داشت و  
دهقانی را پیشه خود قرار داده بود آخر کار این زمین در فرمان  
خواجه علاءالدین از عمل خود معزول گشت اما علت عزل او معلوم  
نمیشود - این زمین پس ازین معزولی بکنج مزرعه خود نشست  
و رندگانی عارفانه شاعرانه خود را شروع نمود و بعد ازان هم  
هر چند در دربار سلاطین و امرا آمده و شعر گفته و صلح خواسته  
است و در رکاب بعضی از انبا سفر و جنگ هم رفته است  
ولی رسماً بکار دیوانی اشتغال ندریده، پیشه خود را دهقنت  
و شاعری قرار داده است -

دیوانش در سال ۷۴۳ هـ مفقود شد و تمام اشعار که در دو  
ثلث اول عمر سروده بود، از میان رفت - ده سال ازین دمه  
دوباره مشغول جمع آوری اشعار خود گشت و آنچه از گفتار قدیم  
در حافظه خود و در سینه ها دوستان پیدا کرد، ضبط نموده و آنچه  
بعدها ساخت بر آن افزود.

مؤرخین و صاحبان تذکره عموماً با سال وفات این زمین را ذکر  
نکرده اند یا تاریخی دور از حقیقت قید نموده اند - دولت شاه  
سمرقندی سال وفات او را ۷۴۵ هـ دانسته اما رشید باسمی میگوید  
که "بر حسب اتفاق روزی که قصد دیگر کتاب منظم نامری



## شرح حال شعرا

### ابن یمن

نامش امیر فخر الدین محمود خلف امیر یمن الدین طغرایی است  
تذکره‌ها و تواریخ سال تولد او را معین نکرده‌اند، رشید یاسمی  
آن را در حدود سال ۶۸۵ هـ تخمین می‌کند.

اصل او ترک است و مولد او در فرمود است که قصبه ایست  
از خراسان، در زمان حیات پدرش بزرگان و بعضی بلاد خراسان  
رفته، در سال ۷۰۸ هـ مشهد مقدس رضوی را زیارت نموده و در  
۷۴۳ هـ بخواف رفته و از آنجا بهرات رفته و پیش از چند سال به  
سبزوار مراجعت نموده است.

ابن یمن خود را محمود بن یمن المستوفی الفربومدی می‌گوید،  
شکی نیست که مدتی در قصبه فرمود بعمل دیوانی اشتغال داشته  
لقب امیر و مستوفی از آنجا بافته است و پدران او نیز مستوفی  
دیوان سلطانی بوده‌اند.

پدرش اسناد او در شاعری بوده و او را بدربار خواجه ملا  
الدین محمد، وزیر خراسان، رسانید و در سال ۷۶۲ هـ وفات یافت



چو عفو می شود گنده باید برید  
 و گرفته کند عفو دیگر بلید  
 چنین ست حد سیاست ندان  
 بکف تیغ داری بهکمت بران  
 هوا و هوس را مکن پسرزی  
 که بهکمت جوان باد و دولت قوی  
 در آسایش خلق یزدان بکوش  
 مشورتش تا میتوان گشت نوش  
 رسوم خدایی چو ندهی رواج  
 کلاه گدائی ست بهتر که تاج  
 نباشد گرت پند ما داپذیر  
 حصیر فقیری بهست از سرخیز  
 نماند کسی در جهان دژم  
 دلی نام نهکش بماند علم  
 که دارد همان کهنه پیر جهان  
 به نیکی حران نام نوشیروان

---





## خطاب ببادشاه در قبول صلح و ترک ستیز اندرزی چند از حکیم

چو دشمن در صلح زد در پذیر  
 مدادها بطعصمی شود لا گزیر  
 ز خصم ار بسی دیده باشی گزند  
 برورش در آشتی را مبنند  
 به نهری خود سست گیری ممکن  
 رسا شد چو دستت دلیری ممکن  
 بسادیده باشی که سرر حقیدر  
 زند پنجه با مغرور شیر دلیر  
 جهان از بی راحت عالمن  
 و گر نه چه کین با بنی آدمست  
 بجنگ ار نه بندد کمر عقل و رای  
 چه حضمی کند کس بخلق خدای ؟



## از مثنوی مسمی به فرهنگ نامه در صفت مردان کار فرمایند

بدیبا و اطلس فریباست زن  
بود حله تن زره یا کفن  
سر مرد را نهست پررایی زیست  
همالی به از سایه تبع نیست  
درفش ست سرر گلستان ار  
ز تیغ و سنان ست ریحان ار  
گل سرخ ار زخم خندان بود  
عمار نبرد ابر نیسان بود  
اگر تیغ و آتش ببارد بسر  
زند خنده چون شمع روشد کهر



جهاندار گفتش زه زنده پیر  
 مرا زنده کردی باین خوش صفر  
 چون کان خرد دید در پیشکش  
 بخشید یک پیل بالا زرش  
 چون احسان شه دید پیرفرزند  
 بخشید گای شاه فیروز ممد  
 بدین چستی و جابگی از نهال  
 ثمر یافتم دولت بیهمال  
 باین زودی: ای خسرو کامگار  
 کدامی نهالست کاید بیبار  
 شه این نکته بشنید و چون گل شکفت  
 در چندان زرش داد و پدرود گفت



[ ۴۵۸ ]

حکیمانه پرسید ارو کاین مهال  
 ثمر میرساند پس از چند سال؟  
 جهان دیده گفتا جهاندار را  
 که خواهد ثمر سال بسیار را  
 جهاندار گفتش خبی حرص و آرز  
 که طی کرده راه عمر دراز  
 هنوزت درین تنگ نای عمل  
 فراخت میدان طول امل  
 تبسم کنان بر روشن روان  
 بیاسخ چنین گفت کای فکته دان  
 نیم بنده فرمان از و امل  
 که دل میبغیراشم بدرق عمل  
 بیک عمر در کشت زار جهان  
 بضروردم جز کشته دیگران  
 کنونم مکافات را کاربند  
 بکاریم تا دیگران بر خورند



[ ۲۵۷ ]

فراخی چنان شد بهر برزنی  
که هر مور شد صاحب خرمنی  
نه بستند نقشی درین کارگاه  
به از عدل شاهان دشور پناه

## حکایت در مکافات درست کرداران و محازات بیکو گاران

شدید ستم از رادی پاستان .  
که سلطان عادل انوشیروان  
گذر کرد ردزی بدهقان پیر  
که هر موی از برد چون جوی شیر  
بصورت کمان بود آن خسته حال  
که می گشت با قامت خم نهال  
عجب مانند سلطان بارای هوش

ز پیر اصل پرور سخت کوش



[ ۴۵۶ ]

شب‌ی بود چو شمع در اشک و آه  
 که آمد بخوابش سرش آله  
 که نزل تو شد رحمت سرمه‌ی  
 نگر خواء خلقی نه بینی بدی  
 شفاعت گرت جان آگاه شد  
 نیاز تو مقبول درگاه شد  
 سخن گونه آن شاه با داد و دین  
 بسائهد در شکر یزدان جبین  
 چو انصاف خسرو بیاراست ملک  
 قضا بر معیبط بلا ساخت فلک  
 ببارید ابرر ببالید گشت  
 بسیط زمین گشت خرم بهشت  
 خزان شد بهار و چمن شد جوان  
 سمن جلوه گر گشت و مرسن چمن  
 هرا گرد کلفت فشاند از زمین  
 بیاراست ربیعان خط عنبویه



[ ۲۵۵ ]

نگیبری باین غافل ناشناس  
 که رزق از تو آید نه زمین ناسپاس  
 من از بندگان کجینم یکی  
 دلی در ره از چابک تکی  
 جهان کرده قسمت بندگان  
 قناعت نکردم بقسمی ازان  
 گرفتم فرا قسمت خلق را  
 بوندی قبا کرده ام دل را  
 فرزنی ربه دم من بر الفضول  
 چه سازم بدآزار رده و قبول  
 بانصاف اگر مردمی داری  
 بهاران خود یاری یاری  
 نمی مرد این عاجز ره نورد  
 بدل خون گرم و بلبل آه مرد  
 ز بیداد من خون شدش ریخته  
 بدامان من خونش آویخته



که "هشیار باشید" و آگه بسی  
 میداد که بی برگ ماند کسی  
 شنیدم: نبارید سالی چهار  
 و ز احسان او بود گیتی بهار  
 رساندند شه را خبر مهبیان  
 که "در دشت" تفید، خاوران  
 یکی مرد صحرا نوردی بمرد  
 همانا بانعام شه را نبرد  
 جرافه-رد شه را بشورید دل  
 بر افکس که پایش فرو شد بگل  
 بفرمان پدیران نکرهش نمود:  
 که "این غفلت هوش فرسا چه بود"  
 بیلاسی بپر کرد، چون سوگوار  
 بنزدان چهل روز بگریخت زار  
 کزین ناتوان بدیده تقدیر شد.  
 ز بهداد من داد او دیر شد.





چه مردم ، چه حیوان ، بهر صبح و شام ،  
 بازید بایستد از تمام  
 نه در ره ، نه در شهر ، نه در سواد ،  
 کسی را بدل نگذرد فکر زاد  
 نماید کسی در همه دشت و کوه ،  
 که از تنگی قوت باشد ستوه ،  
 دخالر کشود ، و خزالن فشاند ،  
 بآب کرم آتشی را نشاند  
 کف شه چو میکال ارزاق شد ،  
 پذیرای حاجات امساق شد  
 بهر جا ز اقطار و بلعار و چین ،  
 ز غله نشان یامت ، و ز انگبین  
 ستوران فرستاد و زر ، کاررند ،  
 بر روزی خوران بیدریعش دهد  
 وصیت همین بود شه را مدام  
 بخدمت گذاران با فنگ و نام



## حکایت سیرت بهرام با عدل و داد در شفقت و انصاف با عیان

---

شنیدم : که در عهد بهرام گور  
نمود از قضا قضا ' سالی ' ظهور  
چو مهرای معشر ز مهن تف گرفت  
بدریوز ، اسمان کف گرفت  
سحاب سیه دل نهاد مهربان  
بحال لب تشنه خاکیان  
بفرمود بهرام فیروز مند  
" کز انبارها برکشائید بحد  
بجنبید گانی ' که در کشورند  
بخشید ' لایشان عیال مند



[ ۳۵۱ ]

نه در حدِ خو عامی تیره رای  
 نه در فکر خرد و اعظم خرد نمای  
 نه مسجد بجا ماند ' نه خانقاه '  
 که گردیده گیتی از ایشان تباه  
 همه بستند دامی و 'دانش'  
 بضرر یار ' از دوست بیگانه  
 پیا ' ای فقیر پراکنده روز '  
 ز من بشنو این نکته دلفروز :  
 بضرر بفکر از دیده عیب بین '  
 ببین زشت کیشی و پا پاک دین  
 خرد انصاف ده ای خردمند زاد !  
 که جنت روی ' یا به نفس المهاد

---



مگر خرقه پوشانش آزاده اند،  
 که در دام مکر خود افتاده اند  
 نه از راه و رسم طلب شان خبر  
 نه از خوی باگان در ایشان اثر  
 گرفتار رنج و غم و محنتند،  
 که دنیا پرستان درن همتند  
 نه از معنی آگه، نه از دل خبیر،  
 جوانان جاهل، سفیهان پیر  
 همه رهزنان فقیران، بکر،  
 همه دام تزویر، باعمر و بکر  
 درونشان خراب، و بیرون شان دژم  
 همین بهت معمر ایشان شکم  
 چه حالست؟ یارب! دین مشت خاک  
 که یکدل نمی بینم از شرک پاک  
 نه در قید دین زاهد دلق پوش،  
 نه با یاد حق صوفی خود فروش



## از مثنوی مسمی بخرابات

در مفت دنیای ناپایدار که قبله کج نظران و دام  
فریب بیخبرانست و مذمت اهل آن گوید

شنیدم ز مخمور میخانه  
که عالم نیرزد به پیمانه  
هکش سمرق فارغ از خریش باش  
کم خود زن و از همه بیش باش  
نیرزد جهان دژم یک پشیز  
مکن چنگل حرص بهبوده تیز  
چکریم ؟ ازین کفه دیر خراب  
که دام فریبست و نقش سراب  
نه بارش نشان از وفا میدهد  
نه مهرش فروغ وفا میدهد



بر افروز ' ای چراغ چشم ایضاد !  
 جهان شد بی فروغت ظلمت آباد  
 بر رخ آرایش شمس و قمر کن  
 شب تاریک هجران را سحر کن  
 ز خواب ای مهر عالمات ! برخیز !  
 تو بضت عالمی از خواب برخیز  
 خلاصی ده ز هجران جان مارا '   
 بهان منت نه ' و بنما لقارا  
 سزای خورشید ! از خاک بر کن  
 گنار خاک را جیب سحر کن  
 چرا از جا هول رستاخیز خیزد '   
 رخ از شرمندگیها رنگ ریزد  
 نظر بکشا ' بر احوال تباهم  
 بعنبان لب ' پی عذر گناهم

---



ازین معجزه عاجز بر کشا دام  
که آزادانه در راهت زخم گام

---

رخ طاعت بخاک ضراعت سودن و لب  
سوان بمقتضی الامال کشودن

بهران ' زاری دلهای خرنهمن  
ز حد بگذشت ' یا ختم النبیین!

ز اشک و آه مهجوران بیتاب  
جهانی غوطه زد در آتش و آب

سیاه درد با جان در ستهزست  
لب هر زخم دل ' خون به ریزست

جهان ' از جلو جان پرورت دور  
بما شد تنگ تر از دیدا مور

ز داغ هجرت ' ای شمع شب افزدر  
بشبیها شمع میگیرید بصد سوز



[ ۲۴۶ ]

مرا کز کف از دامان مقصود  
ترا در آستین گنجه‌ی جود  
بانعامت تسلی مرغ ر ماهی  
خطاب حضرتت عاجز پناهی  
کنی گر گوشه‌ی چشمی بسویم  
نریزد در دو عالم آبرویم  
خورم حسرت بران فرخنده ایام  
که در طرف حریمت میزدیم گام  
سرم بر آستان جبه فرسای  
دلم بر خاک درگاهت جبین سای  
دران فرخنده مارا شاد بودم  
ز قید هر در کون آزاد بودم  
کنون افتاده‌ام از درگهت دور  
ز داغ هجر دارم سینه نا سوز  
اسیرم در کف نفس هوسفاک  
قر بکشا بخدم از پا هست و چالاک





از مثنوی مسمی بچمن و انجمن

از خوان وصال بسر انگشت خامه نمکی چشیدن  
و عرض نیاز را ببساط خطاب کشیدن

عجب نبود که گردی و ستگیرم  
فقیـرم یا رسول الله! فقیرم  
لب خشک مرا در جرعه نم نیست  
کف جود ترا ' سرمایه کم نیست  
بمحتاجان کریم ترا نظرهاست  
صدف را زابر نیسانی گهرهاست  
کند ' دامن کشان ' ابر بهاری  
بکشت تشنه کامان ' آبـیاری  
طراوت بخشی باد بهاران  
کند هر خار را گل در گریبان



[ ۲۴۴ ]

مفتا " کزین مؤمن آب دهن "

بود غاراء روی ایمان من

امید من ایفست روز شمار

کزین آبرو بخشیدم کردگار

---



مجاهد اگر نفس اماره گفت

کلید در قلم دارد بمشیت

چه حاصل ؟ که مد فرقه برتن دري

خدا رس شوی ' چون ز خود بگذري

خزرفي چون خواهي ز کم خویش گیر

ره اینست ' اگر سالکی پیش گیر

### حکایت

شنیدم که سگ سیرتی از گزند '

خبر بر رخ حق پرستی فگند

چو گل بر شگفت ' رعدیمت شناخت

مگر شدمی زیب گلبرگ ساخت

کف دست بر روی زیبا رساند

خبر را بر اطراف سیما رساند

پس آنکه حبیب ' بر زمین سود مرد

بشکرانده مرحمت سجده کرد



مکن انصاف از بدیخ و بن  
اگر خدمتی میتوانی ' بن "

اشارت به سلوک سبیل عجز و مسکین

و ترک خودی و خود بینی

اگر بنده را سر بلند می رسد

ز مسکینی و مستمندی رسد

ز خود بینی ' ابلیس برود شد

که خاک افتاده مسجد شد

نه بینی که چون دانه افتد بظاک

بگوشد مهر و مه تابظاک

گر افتادگی سر فرازش کنند

صد فاز ' بادگ و سازش کنند

طبایع شتابنده در امتضاد

بخدمت کمر بسته باران و باد

مکن خود پرستی ' زنا بخردی

خدا بنده گردی ز ترک خودی

### حکایت

بمعروف کرخی یکی داد پند  
 که با رشته ' انبان جر را به بند  
 که حالی برآیند موران خاک '  
 نمایند انبانت از دانه پاک  
 بر آشت معروف فرخنده خوی  
 "کز نیکوئه" تا سخته دیگر مگوی  
 به پرور معیفان رنجور را  
 چه بندی ره روزی مور را  
 جوانمردی آموز ای تنگ دل '  
 جفا در معیفان کند سنگدل  
 چرا دانه از مور داری دریغ ؟  
 نداری مگر شر از ابر و مبالغ  
 ندانی باین حرص و بعل قوی  
 که فردا تو خود رزق موران شوی



## حکایت

یکی با کهن سال رنجور گفت  
 که "دادی بمبرات خور" مال مفت  
 صد عجز و زاری ز خواهندگان  
 دریغ آمدت قرص فانی ازان  
 لدادی پشیزی بمزدور خویش  
 نه بردن توانیش در گور خویش  
 نه خود خوردی و نه خوراندی بکس  
 نهاده‌ی و بر ناله بستی جرس  
 بهک عمر بر زر زدی تکفل و بند  
 کنون میگزاری که مردم برند  
 عجب دارم از کار و بار تو من  
 خدا کرده حصه خود کفنی  
 ازین قسمت امتاده در وبال  
 که حسرت تو بردی و بهگانه مال



[ ۲۳۹ ]

بسنگی سگی را یکی پا شکست

بچیتی، قضا نیز بهشاد دست

شکست، از لحد پای آن سنگزن

یکی باره، با سم خارا شکن

بتقدیر فرماندهی داد گر

چه دیدم پس از چند گام دگر

که شد در زمین پای یکران نهان

نیامد برون، تا شکست استخوان

چو دیدم بانددک زمان این سه چیز

مهیّا مکافات را، باستبداز

مرا باز شد دیده، اعتبار

عجب مانده از گردش روزگار

هردت کشید استین دلم

شد انصاف نقش نگین دلم

فرانم، که تا عمر بهمشد خدای

برون تنهم از جساد، عدل پای



نبودی سرش پای بند ترور

سلیمان گران سر نباشد برور

جر بدشت هر تخت فرماندهی

ره عدل بگذید ' و رسم مـی

ز عدل قوی دست کشور کشای

کشید از میان جور یکداره پای

همایون فروخته بکشود بال

بیآراست ملک و بخشید مال

شدی تلخ اگر میش یکتا ز خلق

گره میددش آب شیرین بهلق

یکی گفتش "ای خسر داد گر"

بعدل اینچنین کس ندسته کمر

برنج اندری در رفاه عباد

ترا شهریاری که تعلیم داد ؟

جهاندار گفتش "بعهد صغر

که بر دم بنخچیرگه با پدر





## حکایت

فرود آمد از تخت شاهی قباد ،  
 که عمرست گاه ، و اجل تنده باد  
 بیمار است پیرایه بخش جهان  
 سرور کیسانی بفروش دروان  
 جوان بود شهزاده شیر گیر  
 سوار نهمن به همت دلیر  
 ز نورنگ ایام ندادیده رنج ،  
 سپه بیکران بود ، و اماء گنج  
 فلک رام بود ، و جهانفش بکام  
 زمین زیر فرمان ، زمانش غلام  
 در بیکر خط بندگی داد بود ،  
 بخدمت کمر بسته استاده بود  
 بدولت ، جهاندار باهرش و رای  
 خدا بنده بود ، و خرد آزمای



در آفاق دیدم بسی دیو و دد  
 که بنیاد شان کند بنیاد بد  
 چه نازی بذازر؟ چه نازی بچنگ؟  
 که فرداست در گردنت پالهنک  
 چه بالی بهریش؟ ای گیاه معیف!  
 که فردا رزد 'تند' باد خریف  
 گرفتم 'که گودرزی و گستم  
 خورد استخوان ترا خاک هم  
 درخت نکر باش ای سر بلند!  
 چنان زی 'که در سایه ات خوش زبند  
 ترحم بر احوال افتاده کن  
 مشر 'در ره رهروان 'خار و بن  
 نه در بند این ملک غدار باش  
 تو از نیک نامی جهاندار باش  
 جدا کن زهم 'نیک ربد معز و پوست  
 مکافات هر کار 'دنبال ارست



### حکایت

دو کس را سر جنگ بود و ستیز  
 بهم کرده دندان و چنگال تیز  
 یکی زان ' در سامان پیکار کرد  
 قبا حوشن ' و خود دستار کرد  
 پدر گفتش " ای خام بیهوده کوش!  
 اگر بخت ' جوشن از صلح پوش  
 گرت هست دامن فرصت بچنگ  
 فرور کوب ' با نفس خود طبل جنگ

اشارت بعدل و انصاف و ترک جور و اعتساف  
 مدآزار تا می توانی کسی  
 که پر زور تر از تو دیدم بسی  
 بر آورد گیتی از ایشان دمار  
 چریدند در مغزشان مور و مار



[ ۲۲۴ ]

چه میپرسی از لطمه سنج معیف  
 که خس ناتوانست ، و دریا حریف  
 جوانی کند کوه را زیر دست ،  
 کفون بر سرم برف پیری نشسته  
 چه میپرسی از بنده مستمند ؟  
 خداوند هوشی ، فراگیر پند

### حکایت

شنیدم : فریدون با فرد هوش  
 نیاسود چشمش شب از درد گوش  
 بخامان چنین گفت در بامداد  
 که " امشب مزای مرا گوش داد  
 همانا که نابده باشد ز درد  
 معیفی ، و نشنیده این خفته مرده  
 جر غفلت ز مظلوم درزدد گوش  
 مرا دوش این درد مالید گوش "



سعادت کسی را کند رهبری  
که امروزه از گفته ات سروری

### حکایت

فردم سوال از قری پنجه  
چه بیش آمدت ؟ کایچمن رنجه  
ترا دیده بودم ازین پیشتر  
زبون برد در پنجه ات ' شبر نر  
چه شد چیره دستی و کورفرت ؟  
که اکنون فرود خفته در گل خرت  
بدنیگونه زر در نزاری کنون  
که چون کاه از کهربائی زبون  
لکد کوب ' از پشه گردد تن  
چه شد زور بازوی بدل افگنت ؟  
بگفتا که " از گردش روزگار  
مگر نیستی آله ای هوشیار !



چه می پرسی از گنج داران حساب ؟  
 حساب خدا را چه گوئی جواب  
 باز ر اهل این چه دلستگیت ؟  
 نجات ر سعادت برارستگیت  
 خدا بندگان از تر نالان بهق  
 دل مستمندان ز جرر تو شق  
 شقاوت بلالیت ' بی زینهار '  
 مکن زینهار این ملا را شعار  
 شعرت چه شد ؟ ای اسیر غرور !  
 مگر از غروری عدیم الشعور  
 شب عمر رفت ' چنان خفتند  
 ندیدی مگر خراب ' آشفته  
 تو دانی ' دگر ما ملای زدییم '  
 گرانخراب را پشت پائی زدییم  
 حزین ! از خروشت جهان میپیدد '  
 زمین میپیدد ' آسمان میپیدد



بدمشان باین بی بقا ' دست رو  
 فلک بخشد امروز ' فردا برو  
 به تصخیر حانی چرائی - رنج ؟  
 که خاکش فرو برده قادر و گنج  
 بدکست سرآبسته دل چرا ؟  
 فرو رفتی زنده در گل چرا ؟  
 بمزدی ' توانی گرفتن جهان '  
 دلی مرگ میگیرد ناکهان  
 ز ابلیس آزرده جانی برست '  
 که غیر از خدا دل بچیزی نبست  
 بدنیای ' ترا تیز دندان از  
 اجل در قفایت ' دهن کرده باز  
 چه بندی میان را بزرین کمر ؟  
 که بستن ضرورت رخت سفر  
 پی این سفر ' برگ و سازی بیار '  
 سرشکی بهار ' و نیازی بهار



که در خیر ایشان بود خیر خلق  
 نکرده خواهد خلق ست پاکه زه دلخ  
 بسا ای شهنشاه شوکت فروش  
 فقهرانه بفشمن ر بکشای گوش  
 باندرز من گوش بکشای دمی  
 که بهتر دمی زنده از عالمی  
 بود پندم افزایش هوش تو  
 کنم گوهر آویزه گوش تو  
 حران بهشت خواهد جهانست ستود  
 که در عصر آن پیر داننده بود  
 تو دانی که دنیاست ناپایدار  
 بسا شد بنایدار اعتبار  
 بهر جانی پا درین خاک دان  
 بود فرق فرماندهان جهان  
 تن سروران لطافت شرشت  
 براه تو امروز خاکست و خشت





چو شمع زبانش شب افروز گشت  
 ز طاعت مرا طاعت امروز گشت  
 دلالت در نوع ست بر فعل خیر  
 کزان هر دو حاصل شود سود عیر  
 یکی آنکه مرده نصیحت کنی  
 براه خدا خلق دءـمرت کنی  
 دگر آنکه خلق از فکر کاریست  
 کند اقتفای بهشماریت  
 خوشا آن جوان مردِ نیکو سرشت  
 که دیدارش آرد براه بهشت

صفدر خامه بلند صریر بهوش افزائی  
 مرزبانان حکمت پذیر  
 چنین ست فرمان که حق را نهان  
 نشاید نمودن ز فرماندهان  
 نمالیند راه خیر و سلوک  
 ندارد نصیحت دروغ از سلوک



[ ۲۲۸ ]

اثر کرد بانگ خدا خوان بمن  
 بحرشهد از آن نام خونم بتسن  
 شدم مست در لذت افتاد هرش  
 چو ناگه بگوشم رسید آن خروش  
 ازین مشقت گل رفت افسردگی  
 براحت مبدل شد ازردگی  
 مرا ذوقی افزد از نام درست  
 که آرام جانهای قدسی ازوست  
 بحدود از سر ذوق گفتم که همان  
 بکن شرمی از نطق تسبیح خوان  
 خموشی بهر رقت نبود نکر  
 تو هم داری آخر زبانی بگر  
 بود روح را لذت ذکر قوت  
 زبانت ندادند بهر سکوت  
 چو گفتار از کار فرما شدم  
 بذکر خداوند گویا شدم

در افتادگی از که خواهم مدد ؟  
 مدد از که افتادگانرا رسد ؟  
 خروشان خراشم جگر در قفس  
 کی نیست غیر از تو فرهاد رس  
 ز چاک قفس ارمغان بهار  
 فرستم مفر دل سر گوار  
 نمانده است امیدم به چیزی مگر  
 به چاک گریبان و دامن تر  
 که عصیان بکوی کریحان برند  
 گنه هدیه آرند و عفران برند  
 بهر حاجتم از تو امهدار  
 که هم فمض بخشی هم امرزگار

ندر این حدیث مصطفی که  
 " الدال علی الحیر کفا عله "

سرم بود در جیب فکرت شبی  
 بگرشم رسید از بی یاری



بی شرمسارم ز نفسِ فضول  
 ز طاعت مکدر ز عصیان ملول  
 که نیک و بدم هر دو نبود روا  
 چو عصیان بود طاعتم ناسزا  
 ندارم بهجز عجز چیز بی کف  
 شد از کف مرا نقد فرصت تلف  
 نبخشید سردی جگر خوارگی  
 من و دست و دامان بهچارگی  
 بدرگاہت آورده‌ام عجز خویش  
 سر از شرم بی برگی افکنده پیش  
 نگیری چنان دست افتاد؟  
 که خود از کرم هستش داده  
 بهک عمر در نعمت زبتم  
 گدائی درت نیستم کیستم؟  
 اگر هست بدم در دیگرم  
 و گر نه بهرمان مرا زین درم



[ ۲۲۵ ]

ز فیض که مشبّ گل جان گرفت ؟  
 فروغ از که رخسار ایمان گرفت ؟  
 که پا بر سر ماء و خورشید زد ؟  
 که بر سیم و زر سکه حارید زد ؟  
 دوان در رکاب که جبریل رفت ؟  
 که حکمش بتورات و انجیل رفت ؟  
 می معرفت دردی جام کیست ؟  
 دل عارفان زنده از نام کدست ؟  
 زمین ممکن و آسمان استان  
 فروغِ زمین قبله استان

### مناجات

خدایا ! بجهاد خداوندیت  
 که بخشی مقام رضامندیت  
 طمع نبست از کشت بدعاصلم  
 بخوشنودیت کار دارد دلم



[ ۲۲۴ ]

نفس گرم چون برق سوزان شود  
دل از حمد یزان فروزان شود  
زبانم بآتش زند دامن  
ز تفسیده گلشن دمد گلشنی  
بعرش حقیقت لوائی زنم  
نیاز آوردان را صلاحی زنم

نعت سرور کونین صلی الله علیه و آله و سلم  
دل و دیده ها فرش در راه کیست ؟  
جبین ها زمین سای درگاه کیست ؟  
بلند از که شد رایست سروری  
که بخشید عزت به بیغمری ؟  
فرورند، بدر عرفان که شد  
فزائند، قدر انسان که شد ؟  
بذر دهر سر فرازی که داد  
کف خاک را بی نیازی که داد ؟



[ ۲۲۳ ]

زبان از نفا نضل مرسا کنم<sup>(۱)</sup>

بیباد رخی سینه سیفا کنم

چو خورشید از آن آتش سینه سوز

نفس را کنم مبع گیتی فرورز

بسر تاج شاهی نهم نامه را

لرایی الهی کنم خامه را

معداد فلم معبرتر شود

خط و خال رخسار دفتر شود

ارمان رشده خرم کنم داغ را

طرارت ز شبم دهم باغ را

به بختان جان آبهاری کنم

زنی چشمه خضر جاری کنم

بفرق سخن بر نهم تاج حمد

زبان را فرستم بهمعراج حمد

(۱) درخزبکه مرسا علیه السلام را در وادی امن بحوالی کوه طور تجلی و انوار حق تعالی بران مشاهده شده بود.



# انتخاب از مثنویات حزین

از مثنوی مسمی به صغیر دل

## حمد باری تعالی

شنای شایسته دلداد را  
 سپاس فراران زما یار را  
 نهای که عالی سپاسان کنند  
 سپاسی که یزدان شناسان کنند  
 بعجز ر سر افکندگی سر نه  
 بسر از گل سجده افسر نه  
 بهشکی چه بخدم بافروس لب  
 طراوت دهم از زمین بوس لب



ار بنارس نووم معدد عام است اینجا  
 هر برهمن پسری لچمن و رام است اینجا  
 بت بقول سر ویسم اوسلی<sup>(۱)</sup> در سن هفتاد و هفت سالگی در بنارس  
 سنه ۱۱۸۰ هجری مطابق سنه ۱۷۷۹ میلادی وفات یافت و این شعر  
 بر لوح مزار او نوشته شده است .

زبان دان صحبت بوده ام دیگر نیدانم  
 همین دادم که گوش از درست آوازی شنید اینجا  
 هریس از پای ده پیمای سرگشتگی دادم  
 سر شورده بر سالن آسایش رسید اینجا  
 گفته میشود که قبل از مردنش قبر خود را ساخته بود و تمام  
 اهالی آن بلاد چه از مسلمان و چه از هندو او را درست میداشتند \*



## سوانح عمری شیخ علی حزین

—o—

شیخ محمد علی حزین اصلهائی در سنه ۱۱۰۳ هجری مطابق سنه ۱۶۹۶ میلادی متولد شد - اسم پدرش شیخ ابو طالب گلانی بود - مصنف کتابهای راد در نظم و نثر بوده و باد داشتهای او که در سنه ۱۷۴۱ میلادی نوشته شد مملو از حالات خصوصی خود و قصه تاریخی و تفصیل مسافرتهاش و اطلاع از چگونگی و وضع زندگانی اهالی است و نظرات خود را نسبت بدیگران اظهار نموده - فلسفه و حکمت نرد یکی از شاگردهای حسین خواصازی آمودت او منطق و علم کلام را هم میدادست - حبلی منفی و پرهیزگار بود - در سنه ۱۱۴۲ هجری مطابق سنه ۱۷۳۰ میلادی به سکه معظمه مشرف شد و دیگر به ایران مراجعت نکرد از ترس عقاب نادرشاه بهندوسنان پناه برده در آنجا مسکن کرد - میگویند وقتی که نادرشاه بهندوسنان یورش برد او در دهی بود در اواخر عمر از دهلی بازاده سکون دائمی به بنارس آمده چنانچه ازین شعرش ظاهر میشود -



[ ۲۱۹ xxx ]

اگر تاج بخشی سرافرازدم  
تو بر دار تا کس نیندازدم

---



گدا چون کرم بید و لطف ر فاز  
 نگرده ز دنیال بخشنده باز  
 چو مارا بدنیا تو کردی عزیز  
 بعقبی همین چشم داریم نیز  
 عزیزی و خواری تو بخشی و بس  
 عزیز تو خواری نه بیند ز کس  
 خدایا بعزت که خوارم مکن  
 بذل گنه شرمسارم مکن  
 مسلط مکن چون منی بر سرم  
 ز دست تو به گر محروبت برم  
 بگیتی بهتر زین نباشد بدی  
 خفا بردن از دست همچون خردی  
 مرا شرمساری ز روی تو بس  
 دگر شرمسارم مکن پیش کس  
 کرم بر سر افتد ز تو سایه  
 سپهرم بود کمترین پایه



بفصل خزان در نه بهی درخت

که بی برگ ماند ز سرمای سخت

بر آرد تهی دستهای نیاز

ز رحمت فکرت تهی دست باز

مپندار ازین در که هرگز نه بست

که نومید گردد بر آورده دست

همه طاعت آرند و مسکین نیاز

بیا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه بر آریم دست

که بی برگ ازین بیش نتوان نشست

خداوندگار! نظر کن وجود

که جرم آمد از بندگان در وجود

گناه آید از بنده خاکسار

بامید عفو خداوندگار

کریم! برزق تو پرورده ایم

بانعام و لطف تو خور کرده ایم



[ ۲۱۹ xxvii ]

شکسته قدح گر ببندند چست  
 نیاررد خواهد بهای درست  
 کنون کوفتاد ت بغفلت ز دست  
 طریقی ندارد بهر باز بست  
 که گفتت بهیچون در انداز تن  
 چو افتاد هم دست و پایی بزن  
 بغفلت بدادی ز دست آب پاک  
 چه چاره کنون جز تیمم بخاک  
 چو از چابکان در دریدن گرو  
 نبردی هم افتان رخیزان بر  
 گر آن باد پایمان برفتند تیز  
 تو بیدست و پا از نشستن بهیز

### در مناجات

بیا تا بر آریم دستی ز دل  
 که نتوان بر آورد فردا ز گل



[ ۲۱۹ xxvi ]

اگر مرده، ممکن زبان داشتی  
 بفرهاد ر زاری فعان داشتی  
 که ای زنده چون هست امکان گفت  
 لب از دگر چون مرده بر هم صفت  
 چو ما را بغمعت بشد روزگار  
 تو باری دمی چند فرصت شمار

غذیمت شهردن قوت جوانی  
 جوانا ره طاعت امروز گیر  
 که مردها جوانی نهاید ز پیر  
 فراغ دامت هست و نیروی تن  
 چو میدان فراخت گولی بزن  
 من این روز را قدر نشاختم  
 بدانستم اکنون که در باختم  
 قضا روزگاری ز من در ربرد  
 که هر روزی از وی شب قدر برد



## در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت  
مگر خفته بودی که بر باد رفت  
همه برگ بودن همی ساختی  
بتدبیر رمتن نپسرداختی  
قیامت که بازار میفر نهند  
مفازار باعمال نیکو دهند  
بضاعت بچندانکه آری بری  
رگر مفلسی شرمساری بری  
که بازار چندانکه آگنده تر  
تهیدست را دل پراگنده تر  
ز پنجه درم بغم اگر کم شود  
دلت ریش سر پنجه غم شود  
چو پنجاه سالن برون شد ز دست  
غمیمت شمر پنجه روزیکه هست





[ ۲۱۹ xxiv ]

ستایش خدارند بخشند را  
 که موجود کرد از عدم بند را  
 کرا قوت وصف احسان اوست  
 که اوصاف مستغرق شان اوست  
 بدیعی که شخص آفرند ز گل  
 روان و خرد بخشد و هوش و دل  
 چوپاک آفریدت بهش دپاک  
 که ننگست ناپاک رفتن بهاک  
 بهایی بهفشان از آئینه گرد  
 که میقل نگیرد چو زنگار خورد  
 چوروزی سعی آوری سوی خویش  
 مکن تکیده بر زور بازوی خویش  
 بر پندگی کس نبردست گوی  
 سپاس خدارند توفیق گوی  
 تو قائم بخورد نیستی یک قدم  
 ز غیبت مدد میرسد دمددم



[ ۲۱۹ xxiii ]

گدا را کند یک دم سیم سیر  
 فریدون بملک محکم نیم سیر  
 نگهبانی ملک و دولت بلاست  
 گدا پادشاهست و ناصش گداست  
 گدایی که بر خاطرش بند نیست  
 به از پادشاهی که خرسند نیست  
 چو بینی توانگر سر از کبر مست  
 هر دگر یزدان کن ای تنگدست  
 نداری بهمد الله آن دسترس  
 که بر خیزد از دست آزار کس

## در شکر

دفس می نیارم زد از شکر دوست  
 که شکر ندالم که در خور دوست  
 عطالست هر موی از بر تنم  
 چگونه بهر موی شکر می کنم



تواناست آخر خدارند روز  
 که روزی رساند تو چندین مسرور  
 نگارند، کودک اندر شام  
 نریزند، عصر و روزیست هم  
 خدارندگاری که عیدی خرید  
 بدارد فکیف آنکه عید آفرید  
 ترا نیست آن تکیه بر کردگار  
 که مملوک را بر خدارندگار  
 شنیدی که در روزگار قدیم  
 شدی سنگ در دست ابدال سیم  
 نه پنداری این قول معقول نیست  
 چو قانع شدی سیم و سنگت یکوست  
 چو طفل اندرون دارد از حرص باک  
 چه مستی زرش پیش رچه مشت خاک  
 خبر ده بدرویش سلطان پرست  
 که سلطان ز درویش مسکین ترست



[ ۲۱۹ xxi ]

تلور شکم دمبدم تافتن

مصیبت بود در ز نا یافتن

کشد مرد پر خواره بار شکم

وگر در نیابد کشد بار غم

شکم بلند، بسهار بینی خجل

شکم پیش من تنگ بهتر ز دل

حکایت مرد نونا، نظر و زن عالی همت

یکی طفل دندان برآورده بود

پدر سر بفکرت فرد برده بود

که من نان و برگ از کجا آرشم

مررت نباشد که بگذارم

چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت

نگر تا زن او را چه فرزانه گفت

مغور هول ابلیس تا جان دهد

همان کس که دندان دهد نان دهد



{ ۲۱۹ xx }

## در قناعت

### حکایت

یکی را تب آمد ز صاحب‌دلان  
 کسی گفت شکر بخوراه از فلان  
 بگفت ای پسر تلخی مردنم  
 به از جور روی ترش بردنم  
 شکر عاقل از دست آنکس نخورد  
 که روی از تکبر پرور سر که کرد  
 مرد در پی هر چه دل خواهدت  
 که تمکین تن نور جان خواهدت  
 کند مرد را نفس اماره خوار  
 اگر هوشمندی عزیزش مدار  
 وگر هر چه باشد مرادش خوری  
 ز دوران بسی نامرادی بری



[ ۲۱۹ xix ]

شنیدم که میگفت رخسار میگریست  
 که داند که بهتر ز ما هر دو کیست  
 بظاهر من امروز اربین بهترم  
 دگر تا چه راند قضا بر سرم  
 گرم پای ایمان بلغزد ز حای  
 بسر بر نهم باج عفو خدای  
 دگر کسوت معرفت در برم  
 همانند به بسیار ازین کمترم  
 که سگ با همه زشت نامی چرمرد  
 سر او را بدوزخ نخواهند برد  
 ره ایست سعدی که مردان راه  
 بعزت نکردند در خود نگاه  
 ازین بر ملائک شرف داشتند  
 که خود را به از سگ نه پنداشتند

---



[ xviii ۲۱۹ ]

یکی حلقه کعبه دارد بدست  
یکی در خرابانی افتاده هست  
گر آنرا بخراند که نگذاردش  
در این را براند که باز آردش  
نه مستظهرست این باعمال خویش  
نه آنرا در توبه بسته است پیش

### حکایت جنید بغدادی

شنیدم هر دشت صفا جنید  
سگی دید بر کنده دندان صید  
ز نهر روی سر پنجه شهر گهر  
فرو ماند عاجز چو روباه بهر  
پس از عزم و اهر گرفتن به پی  
لگد خورده از گوسفندان حی  
هر مسکن و بیطاقش دید و ریش  
بدر داد یک نیمه از زاد خویش



[ ۲۱۹ xvii ]

گرت جاه باید مکن چون خان  
 بچشم حقارت نگه در کان  
 گمان کی برد مردم هوشمند  
 که در سر گرانیست قدر بلند  
 ازین نامورتر معالی مجری  
 که خوانند خلقت پندیده خری  
 نه گر چون تری بر تو کسر آرده  
 بزرگش نه بینی بچشم خرد  
 تو نیز از تکبر کنی همچنان  
 نمایی که پیشت تکبر گنان  
 چون افتاده بر مقامی بلند  
 بر افتاده گر هوشمندی مهند  
 با افتاده در آمد ز پای  
 که افتادگاش گرفتند جای  
 گرفتم که خود هستی از عیب پاکی  
 تعلت مکن بر من عیب ناک





[ ۲۱۹ xvi ]

## ایضاً

یکی قطره باران ز ابری چکید  
 خجل شد چو پنهانی دریا بدید  
 که جالی که دریاست من کیستم  
 گر از هست حقاً که من نیستم  
 چو خود را به چشم حقارت بدید  
 مدف در کنارش بجان پرورید  
 سپهرش به جالی رسانید کار  
 که شد نامور لؤلؤ شاهرا  
 بلندی بدان یافت کمر بست شد  
 در نیستی گرفت نا هست شد

در محبت و عاقبت آن و شکستگی و درکت آن

ز مغرور دنیا ره دین مجوی

خدا بینی از خویشتن بین مجوی



که ای مدعی عشق کار تر نیست \* که نه صبر داری نه برای ایست  
 تو بگریزی از پیش یک شعله خام \* من استاد، ام تا بسوزم تمام  
 ترا آتش عشق اگر بر بسوخت \* مرا بین که از پای تا سر بسوخت  
 نرفته ز شب همچنان بهر \* که ناگه بکشتش بری چهر  
 همیگفت و میرفت دردش بسر \* همین بود پایان عشق ای بسر  
 اگر عاشقی خواهی آمرختن \* بکشتن مرح بابی از سوختن  
 ممکن گریه بر گور مقتول درست \* بر خر می کن که مقتول درست  
 فدائی ندارد ز مقصود چنگ \* وگر بر سرش تهر بارند و سنگ  
 بدریا مرر گفتمت زیهار \* وگر میروی تن بطوفان سپار

### در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک  
 پس ای بنده افتادگی کن به خاک  
 حریص و جهاشور و سرکش مناش  
 ز خاک آفریدندت آتش مباح  
 چو گردن کشید آتش هولناک  
 به بیچارگی تن بینداخت خاک  
 چو این سر فرازی نمود آن کمی  
 ازین دیو کردند ازان آدمی



## در عشق

### حکایت کرم شب تاب

مگر دیده باشی که در باغ دریاغ  
 بقابد بشب کرمی چون چراغ  
 یکی گفتش ای مرغک شب فروز  
 چه بودت که بیرون نیالی بروز  
 به بین کاتشین کرمک خاک زان  
 جواب از سر روشنائی چه داد  
 که من روز و شب جز بصحرا نیم  
 دلی بهش خورشید پیدا نیم

### مخاطبه شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشم نخفتی \* شنیدم که پروانه با شمع گفت  
 که من عاشقم گر بسوزم رواست ■ تراگریه و سوز باری چه است  
 بگفت ای هوا دار مسکین من ■ برفت انگبین بار شیرین من  
 چه فرهادم آتش ز سر میبرد \* چه شیرینی از من بدر میبرد  
 همیگفت و هر لحظه سیلاب درد \* فرو میدیدش بر خسار درد



[ ۲۱۹ xiii ]

که مملوک وی بردم اندر قدیم  
 خداوند املاک و اسباب و سیم  
 چو کرتاء شد دستش از عز و ناز  
 کند دست خراش بدرها دراز  
 بختد ید و گفت ای پسر جور نیست  
 ستم بر کس از گردش دور نیست  
 نه آن تنگ روزیست بازارگان  
 که پردی سر از کبر بر آسمان  
 من الم که امروزم از در براند  
 بروز منش دور گیتی نماند  
 نگه کرد باز آسمان سوی من  
 فروشت گرد غم از روی من  
 خدای از بعثت به بنده دری  
 کشاید بفضل و کرم دیگری  
 بسا مفلش و بیلرا سیر شد  
 بسا کار منعم زهر زهر شد



سراپای حالش دگر گونه گشت  
 برین ماجر را همتی در گذشت  
 غلامش بدست کریمی و نهاد  
 توانگر دل و دست و روشن نهاد  
 بدیدار مسکین آشفته حال  
 چنان شاد بودی که مسکین بهال  
 شبانگه یکی بردش لقمه جست  
 رحمتی کشیدن قدمهایش سست  
 بفرمود صاحب نظر بنده را  
 که خشنود کن مرد درمانده را  
 چو نزدیک بردش ز خوان بهر  
 بر آرد بی خویشتن نعر  
 چو نزدیک آمد بر خواجه باز  
 عیان کرد اشکش بدیباچه راز  
 بهرسید سالار فرخنده خوی  
 که اشکت ز جور که آمد برری  
 بگفت اندرونم بشورید محنت  
 بر احوال این پسر شوریده بخت



[ ۲۱۹ xi ]

گر از میببرد پیش آتش سهرود  
 تو واپس چرا میببری دست جود

### حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال  
 بر تندخری خداوند مال  
 نه دینار دادش سیه دل نه دانگ  
 برود بسر باری از طیره بانگ  
 دل سائل از حرر از خون گرفت  
 سر از غم بر آورد و گفت ای شگفت  
 توانگر ترش روی باری چراست  
 مگر می آید رسد ز قله طی خراست  
 بفرمود کز تنه نظر تا غلام  
 براندش بزاری و زجر تمام  
 بناکردن شکر پروردگار  
 شنیدم که برگشت از روزگار  
 بزرگیش سر در تباهی نهاد  
 عطارد قلم در سیاهی نهاد



[ ۲۱۹ x ]

بفرمود ترتیب کردند خوان  
 نشستند بر هر طرف همگنان  
 چون بسم الله آغاز کردند جمع  
 نهادند ز پیرش حدیثی بسم  
 چنین گفت ای پیر دیرینه روز  
 چو پیران نمی بینمت صدق و سوز  
 نه شرطست رفتی که روزی خردی  
 که نام خداوند روزی بری  
 بگفتا نگیرم طریقت بدست  
 که نشنیدم از پیر آذر پرست  
 بدالست پیغمبر نبک فال  
 که گهرت پیر تبه بوده حال  
 بهراری براندش چو بیگانه دید  
 که منکر بود پیش پاگان دلید  
 سرورش آمد از کردگار حلیل  
 بهیبت ملامت کنان گای خلیل  
 منش داده صد ساله روزی و جان  
 ترا نفرت آمد از یک زمان

## حکایت در اخلاق پیغمبران

شنیدم که یکهفته ابن السبیل  
نیامد بمهمانسرای خلل  
ز فرخنده خولی نظرردی بگاه  
مگر بینرائی در آمد ز راه  
برون رفت هر جانبی بنگرید  
هر اطراف وادی نگه کرد دید  
به تنها یکی در بیابان چون بید  
سر و مریش از برف پیری سفید  
بدلدارش مرحبائی بگفت  
برسم کریمان صلالی بگفت  
که ای چشمالی مرا مردمک  
یکی مردمی کن بنای و نیک  
نعم گفت و برجست و برداشت گام  
که دانست خلقش علیه السلام  
رقیبان مهمانسرای خلیل  
بعزت نشاندند پیر ذلیل





چون بینی یتیمی سر افکنده پیش  
 مده برسه بر روی فرزند خویش  
 یتیم ار بگیرد که نازش خرد  
 وگر خشم گیرد که بارش برد  
 الا تا نگیرد که عرش عظیم  
 بلرزد همی چون بگیرد یتیم  
 برحمت بکن آبش از دنده پاک  
 شمقت بیفشانش از چهره خاک  
 اگر سایه خود برفت از سرش  
 تو در سایه خربشتن پرورش  
 من آنکه سر قاجور داشتم  
 که سر در کنار پدر داشتم  
 اگر بر رادم نشستی مگس  
 پریشان شدی خاطر چند کس  
 کفون گر بزنم برفندم اسیر  
 نباشد کس از درستانم نصیر  
 مرا باشد از درد طفلان خبر  
 که در طفلی از سر برفتم پدر



[ ۲۱۹ vii ]

زهی ملک و دوران سر در نشیب  
 پدر رفت و پای پسر در رکیب  
 چغین است گردیدن روزگار  
 سبک سیر و بد عهد و ناپایدار  
 چو دیرینه روزی سر آورد عهد  
 جوان دولتی سر برآرد ز مهد  
 مله بر جهان دل که بیگانه است  
 چرمطرب که هر روز در خانه است  
 نه لائق بود عیش با دلبری  
 که هر بامدادش بود شوهری  
 نکولی کن امسال چون ده تراست  
 که سال دگر دیدگی ده خداست

در احسان

حکایت در نواختن یتیمان

پدر مرده را سایه بر سر فغان  
 غبارش بيفشان و خارش بکس



[ ۲۱۹ vi ]

نه بعد از تو شاهان دیگر برند  
 درخت امید ترا بر خورند  
 ز دوران ملک پدر یاد کن  
 دل از بند اندیشه آزاد کن  
 چنان روزگارش بکلیبی نشاند  
 که بر یک پشه‌زش تصرف نماید  
 چو نرمید مانند از همه چیز و کس  
 امیدش بفضل خدا ماند و بس  
 بر مرد هشیار دنیا خس است  
 که هر مدتی جای دیگر کس است

### حکایت

چو الپ‌سلان جان بجان بخش داد  
 پسر تاج شاهی بسر بر نهاد  
 بتربت سپردندش از تاج و گاه  
 نه جای نشستن نه اماگاه  
 چنین گفت دهرانه هوشیار  
 چو دیدش پسر روز دیگر سوار



[ ۲۱۹۷ ]

بتابد بسی ماه در پیرین دهور  
که سر بر نداری ز بالین گور

### حکایت

قزل ارسلان قلعه سخت داشت  
که گردن بالونده بر می فراشت  
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ  
چون زلف عررسان و هوش پیچ پیچ  
چنان نادر افتاد در روضه  
که در لاجوردی طبق بیضه  
شفهدم که مردی مبارک حضور  
بفریگ شاه آمد از راه دور  
حقائق شناسی جهان دید  
هنرمندی افساق کردید  
بخندید کین قلعه خرم است  
و لیکن نه پندرامش معکم است  
نه پیش از تو گردنکشان داشتند  
دمی چند بودند و بگذاشتند



[ ۲۱۹ iv ]

چو نزدیک شد روز عمرش بشب  
 شنیدند و میگفت در زیر لب  
 که در مصر چون من عزیزی نبود  
 چو حاصل همین بود چیری نبود  
 جهان گرد کردم فخوردم برش  
 برستم چو بیچارگان از سرش  
 پسندیده رالی که بخشید و خورد  
 جهان از پی خیزش گرد کرد  
 درین گوش تا با تو ماند مقیم  
 که هر چه ز تو ماند در بغست و بیم  
 کند خواجه بر بستر خانگداز  
 یکی دست کوتاه و دیگر دراز  
 دران دم ترا می نماید بدست  
 که دهشت زبا نش ز گفتن به دست  
 که دستی بچود و گرم کن دراز  
 دگر دست کوتاه کن از حرص و از  
 کثرت که دستت خاری بکن  
 دگر کی براری تو دست از کفن



### [ ۲۱۹ iii ]

که من فرمایندهی داشتم  
 بسر بر کلاه می داشتم  
 سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق  
 گرفتم بجازی دولت عراق  
 طمع کرده بودم که کرمان خورم  
 که ناگه بغرورند کرمان سرم  
 بکن پند غفلت از گوش هوش  
 که از مردگان پندت آید بگوش

### حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل  
 سیه تاحت بر روزگارش اجل  
 جمالش برفت از رخ دلفروز  
 چو خور زرد شد پس نماید ز روز  
 گزیدند فرزنانگان دست فوت  
 که در طب ندیدند داروی موت  
 همه تخت و ملکی پذیرد زوال  
 بجز ملک فرمانده لا یزال



[ ۳۱۹ ii ]

خزاین پر از بهر لشکر بود  
نه از بهر آهن و زهر بود  
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه  
ندارد حدرد و لایست نگاه  
چو دشمن خر درستانی برد  
ملک باج و دهک چرا میخورد  
رمهت درختست اگر پروری  
بکام دل درستان بر خوری  
به بیرحمی از بیخ و بارش ممکن  
که نادان کند حیف بر خویشتن  
کسان بر خورند از جوانی و بخت  
که بر زهر دستان نگیرند سخت  
اگر زهر دستی درآید ز پای  
حذر کن و نالیدنش بر خدای

حکایت

شنیدم که یکبار در دجله  
سختن گفت با عابدی کله



[ ۲۱۹۱ ]

ره اینست در از طریقت متاب  
 بیه گام و گامی که داری بیاب  
 نصیحت کسی سودمند آیدش  
 که گفتار سعدی پسند آیدش

### حکایت در معنی شفقت بر رعیت

شنیدم که فرماندهی دادگر  
 قبا داشتی هر در در آستر  
 یکی گفتش ای خسرو نیک روز  
 قبالی ز دیبای چینی بدروز  
 بگفت اینقدر ستر و آسایشست  
 وزمن بگذری ز بهر و آرایشست  
 نه از بهر آن می ستانم خراج  
 که زینت کنم بر خود و تخت و تاج  
 چون همچون زنان حله در تن کنم  
 بمردی کجا دفع دشمن کنم  
 مرا هم ز صد گونه آزار و هراست  
 ولیکن خزینه نه تنها مراست





[ ۲۱۹ ]

چه خوبست تشریف شاه ختن  
 دژ خرب تر خرقه خروشتن  
 گر آزاده بر زمین خسپ و بس  
 مکن بهر قالی زمین بوس کس

### حکایت

یکی دیدم از عرصه رودبار  
 که پیش آمدم بر پلنگی سوار  
 چنان هول زان حال بر من نشست  
 که ترسیدم پای رفتن به بست  
 تبسم کفان دست بر لب گرفت  
 که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت  
 تو هم گردن از حکم دارر مبینم  
 که گردن نه پیچد ز حکم توهم  
 چه خسرو بفرمان، دارر بود  
 خدایش نگهبان و یارر بود  
 محالست چون درست دارد ترا  
 که در دست دشمن گذارد ترا



### حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی  
 بیفتاد، و مسکین بجهتش بسی  
 باآخر سر ناامیدی بتافت  
 یکی دیگرش تا طلب کرده یافت  
 به بدبختی و نیک بختی، قلم  
 بگردید، و ما همچنان در شکم  
 نه روزی بسر پستی می خورند  
 که سر پنجهگان تنگ روزی ترند

### حکایت

امیر خلقی جامه از حریر  
 به پیری فرستاد روشن ضمیر  
 پیرشید و برسید دست و زمین  
 که هر شاه عالم هزار آفرین



## حکایت ادر معروصی خویشتن بیدان

یکی در نهم اندکی دست داشت  
 و لبیک از تکرار سر مست داشت  
 سوزی کوشیدار آمد ' از راه دور  
 دلی پر ارادت ' سری پر غرور  
 خردمند ازو دیده در درختی  
 بخش حرف خدمت نیاورختی  
 چو بی بهره ' عزم سفر کرده باز  
 بدرگفت دانمای کردن فراز  
 " تو خود را گمان بردا پر خرد  
 انای که پر شد ' دگر چو پرد "   
 ز دعوی تهی آی ' تا پر شوی  
 تر از خرد پری ' زان تهی میروی  
 هستی در آفاق سعدی صفت '   
 تهی گرد ' و باز آی پر معرفت



[ ۱۶۱۲ ]

زنی گفت " من دختر حاتم

بخوانند ازین نامور حاکم

کرم کن بجای من ای محترم!

که مرلای من بود از اهل کرم "

بفرمان پیغمبر پاک رای

کشادند زنجیرش از دست و پای

در آن قوم باقی نهادند تیغ

که رانند سیلاب خون بیدریغ

هزاری بشمشیر زن گفت زن

" مرا نیز ' با حمله گردن بزن "

صورت نه بهنم رهایی ز بند

به تنها ' و یارانم اندر کفد

همیگفت ' گریان بر اخوان هلی

بسم رسول آمد آواز دی

ببخشدش قوم و دیگر عطا

که هرگز نبرد اصل و گوهر خطا



مزن بر سر ناتوان دست زور  
که روزی بپایش در آفتی چو مور

ده دوشمن بر حال سرورانه شمع  
نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوان تر بی ست  
توانا تر از تو هم آخر کسی ست

حکایت دختر حاتم در روزگار پندیده  
علیه الصلوة و السلام

شیدم که طی ' در زمان رسول '  
بکردند مشور ایمان قبول

فرستاد لشکر بشیر و فذیر  
گرفتند از ایشان گروهی اسیر

بفرمود کشتن بشمشیر کین  
که ناپاک بودند و ناپاک دین



که شبلی ز حانوتِ گندم فروش  
 بده برد اندانِ گندم بدرش

نگه کرد 'موری در غله دید  
 که سرگشته از هر طرف می درید

ز رحمتِ برور ' شب نه‌آست خفت  
 بهارای خرد بازش آورد و گفت

"مروت نباشد که این مور ریش  
 پراکنده گردانم از جای خویش"

درون پراگندگان جمع دار  
 که جمعیتش باشد از روزگار

چه خوش گفت فردوسی پاک زاد  
 که رحمت بران تربت پاک باد

"مهازار موری که دانه کش ست  
 که جان دارد و جان شیرین خوش ست"

سیاه اندرون باشد و سنگدل  
 که خراهد که موری شود تنگدل



همیگفت ' در روزه ها می چمید  
 "کز آن خار بر من چه گله ها دمید"  
 مشر ' تا توانی ' ز رحمت بری  
 که رحمت بر نددت چو رحمت بری  
 چو انعام کردی ' مشر خود پرست  
 که من سرورم ' دیگری زیر دست  
 اگر تیغ در رانش انداختست  
 نه شمشیر در ران هنوز آختست؟  
 چو بینی دعا گوی دولت هزار  
 خداوند را شکر نعمت گزار  
 که چشم از تو دارند مردم بسی  
 نه تو چشم داری بدست کسی  
 کرم خوانده ام سیرت سروران  
 غلط گفتم ' اخلاق پیغمبران

### حکایت

یکی سیرت نیکمردان سفر  
 اگر نیک مردی ر پاکیزه در



### حکایت

یکی بند میدهد فرزندی را  
 نیکو دار پس خردمند را  
 مکن جور بر خردگان ای پسر  
 که یک روزت افتد بزرگی پسر  
 نمی ترسی ای کودک کم خرد  
 که روزی پلنگیت برهم درد  
 بخردی درم زور سر پیچه بود  
 دل زیر دستان ز من رنجه بود  
 بخوردم یکی مشق زور آردان  
 نکردم دگر زور بر لاغران

### حکایت در نه-ره بیکو گاری

کسی دید در خراب صدر خجند  
 که خاری ز پای یتیمی بکند





## انتخاب از بوستان سعدی



### حکایت :

خبر یافت گردن کشی ' در عراق  
 که می گفت مسکینی از زیر طاق  
 " تو هم هر دری هستی امهد وار  
 پس امید هر در نشینان بر آر  
 دل دره مندان برآرد ز بند  
 که هرگز نباشد دلت دردمند  
 پیریشانی، خاطر داد خسرو  
 بر اندازد از مملکت پادشاه  
 ستانند داد آن کس خداست  
 که نقراند از پادشاه داد خراست "



حصہ نظم



از عقد سه روز دیگر آنجا بودند - بعد از آن کوچ  
 کرده در کشتی نشستند و متوجه بکهر شدند - و یک  
 ماه در بکهر بودند - میر ابرالدقار را در پیش سلطان  
 بکهری مرستادند - آنجا تشریفش شده بر حجت حق  
 پیوستند -

---



من نمی آیم" سعدان قلی از بیگم این حرف شنیده  
آمده بعرض رسانید - حضرت فرمودند اگر نامحرم اند  
محرم می سازیم -

عرص که تا چهل روز از جهت حمیده بانو بیگم  
مدالغه و مذاقشه بود و بیگم راضی نشدند - آخر  
حضرت والده ام دلدار بیگم نصیحت کردند که :  
" آخر خود بکسی خواهی رسید - بهتر از پادشاه که  
خواهد بود " - بیگم گفتند : " آری بکسی خواهم  
رسید که دست من بگیرد از برسد نه آنکه بکسی  
برسم که دست من میدانم بدامن از نرسد " - آخر  
باز والده ام نصیحت بسیار کردند -

عرص که بعد از چهل روز در ماه جمادی الاولی  
سده ۹۴۸ هـ صد و چهل و هشت در مقام یاتر روز  
در شنبه بیستم روز بود که امپراتراب را حضرت پادشاه  
بدست مبارک خود گرفته اند و ساعت سعد را اختیار  
کرده ، میر ابرالبقا را طلبیده حکم فرمودند که نکاح  
بستاند - مبلغ دولک نکاحانه بمیر ابرالبقا دادند - بعد



در جواب نوشته فرستادند که : " این حکایت شما بجا بسیار خوش آمد - هر نازی که می کنند بسر و چشم قبول داریم - دیگر از جهت معاش که در بسته اند ، انشاء الله ، حسب المدعا خواهد شد - چشم انتظار در راه است " حضرت والده رفته حضرت دادشاه را آوردند - آن روز مجلس دادند - بعد از مجلس بمنزل خود تشریف بردند - روز دیگر حضرت پدرش والده ام آمدند و گفتند که " کس فرستید حمیده بانو بیگم را طلبیده بیارد " - حضرت والده که کس فرستادند حمیده بانو بیگم نه آمدند - گفتند " اگر عرض ملازمت است ، خود آن روز بملازمت مشرف شده ام ؛ دیگر برای چه بیایم ؟ " مرتبه دیگر حضرت سبهان قلی را فرستادند که میرزا همدال را رفته بگو که : " بیگم را بفرستید " - میرزا گفتند " هر چند من گفتم نمیرود تر خود رفته بگو " - سبهان قلی که رفته گفت ؛ بیگم جواب دادند که : " دیدن پادشاهان یک مرتبه جائز است ؛ در مرتبه دیگر نامعزم است -



پرسیدند که " این چه پس است ؟ " گفتند که " دختر  
میر بابا درست " - خداجه معظم روزی حضرت  
استاد بود - گفتند " این پسر بما خویش میشود " -  
حمیده بانوبیگم را گفتند که این هم خویش ما است

### عقد همایون - پادشاه راجه پده بانوبیگم

دران ایام حمیده بانوبیگم اکثر در محل میرزا  
می بود - روز دیگر باز حضرت سدیدن حضرت والده دلداد  
بیگم آمدند - فرمودند " میر بابا دوست خریشاوند  
ما است - مناسب آنست که دختر او را بمناسبت بکنند  
مهرزا هندال عذر می گفتند که " این دختر را من  
مثل خواهر و دزد خود میدانم " حضرت پادشاه اند  
مبادا معاش بدک شود و تا بپای کلیت شود " حضرت  
پادشاه خشم مند بر حراسته رفتند -

بعد ازان حضرت والده خطی نوشته فرستادند ده:  
" مادر دختر ازین هم بیشتر ناز میکند - عجب است  
که به اندک سخن رنجیده رفتند " - حضرت پادشاه



نمی شود - مردم سیاه اسپان و شتران خود را کشته  
 منصوره دهند - باز حضرت شیم عبدالمعز را فرستادند -  
 تا کی انتظار میدهی ؟ مانع آمدن کبست و باعث  
 توقف چیست ؟ این مرتبه دانست که کار تنگ شده  
 است ' و مردم بسیار گریخته می روند - جواب فرستاد  
 که دختر من نامزد مدرزا کامران است - و دیدن  
 من هم امر محال است - شما را ملازمت کرده  
 نمی توانم -

درین اثنا محمد هندال میرزا از آب گزشته '   
 که بعضی مردم میگفتند که مترجم قندهار میشوند -  
 حضرت پادشاه که شنیدند ' از عفت میرزا چند کس  
 فرستادند ' که رفته پرسید که شنیده شد که قصد قندهار  
 دارند - چون از میرزا پرسیدند ' میرزا گفتند که  
 عطا بعزم رسانده اند - حضرت پادشاه این خبر را  
 شنیده بدیدن حضرت والده آمدند -

حرمهای میرزا و همه مردم میرزا حضرت پادشاه را  
 درین مجلس ملازمت کردند - حمیده بانو بیگم را



متحصن شده بود ، و حضرت به پهلوی قلعه سعادت  
و سلامت فرود آمده بودند - و نزدیک قلعه باعی  
بود که میرزا شاه حسین سمندر راست کرده بود -

### رداگسي گجرات

آخر سیر سمندر را پیش شاه حسین میرزا  
فرستادند ، که از ضرورت ولایت تو آمده ایم ،  
و ولایت تو بتو مبارک باشد - ما دخل نخواهیم کرد ،  
باری تو خود آمده ما را ملازمت بکن ، و خدمت  
کلان لازمه باشد بجا ببار ، که ما داعیه گجرات داریم -  
و ولایت تو را بتو میگذاریم - آخر شاه حسین مدکور  
به مکر و حيله تا پنج ماه حضرت را در سمندر نگاه  
داشت - و بعد از آن کس بخدمت حضرت فرستاد که  
سامان طوی دختر خود را کرده بخدمت حضرت میفرستم ،  
و خود نیز به ملازمت خواهیم آمد -

حضرت سخن او را بارر کردند - سه ماه دیگر  
انتظار کشیدند - غله گاهی پیدا میشود و گاهی پیدا





ک هفت دریا یکجا شده است رسیدند - بهران ماندند - کشتی بهم نمیرسد و اردوی عظیم همراه - درین اثنا خبر آمد که خواص خان با چند امرا از عقب می آید - بخشو نام بلوچی بود که جا های متمکن داشت و کشتی بسیار هم داشت - حضرت کسی را پیش از فرستادند و علم و تقاره و اسب و سروریا نیز فرستادند و طالب کشتی نمودند - و غله هم طلب نمودند - آخر الامر بخشو بلوچ قریب یکصد کشتی بر غله بملازمت حضرت فرستادند - ازین خدمت شایسته حضرت بسیار خوشحالی کردند و کشتی غله مذکور را بمردم لشکر قسمت کردند و به سعادت و سلامت از آب گذشتند رحمت باد بر بخشوی مذکور که خدمت شایسته بها آورده است -

آخر الامر بعد از طی مسافت به بکهر رسیدند و قلعه بکهر در میان دریا واقع شده و قلعه مضبوط دارد و پادشاه قلعه مذکور که سلطان محمود باشد



حضرت فرمودند - که : " در باب کابل اکثر حضرت  
فردوس مکاني میفرمودند ' که ' کابل را من بهیچ  
کس نخواهم داد بلکه فرزندان طمع کابل نکنند ؛  
چون که همه فرزندان را خدای تعالی بمن در کابل داده  
و اکثر فتح ها از نشستن کابل شده ؛ بلکه در واقعه  
نامه فردوس مکاني هم متشبه این معنی بسیار  
مذکور است ؛ چه شد که من از روی مهربانی  
و برادری بمیرزا انسانیّت کردم ' میرزا الحال  
چنین می گوید " -

هر چند حضرت دلاسا و یگانگی میفرمودند ' میرزا  
بیشتر از پیشتر میبالغه می نمودند - چون حضرت  
دیدند که همراه میرزا جمعیت بسیار است ' و  
بهیچ وجه رفتن کابل میرزا را می نیست ' لا علاج شده  
صرور شد بطرف بکهر و ملتان مترجه شدند -  
در ملتان که رسیدند یک روز منزل نمودند - غله  
کمترک پیدا شد و اندک غله که در قلعه پیدا شده  
بود بمردم قسمت کرده کوچ کردند ' و بر سر دریای



بیامده بود - کنگاش دادند که اگر حضرت متوجه  
 کشمیر شوند ' کشمیر فی الحال مدبر نشود '  
 و شیر خان در لاهور باشد ' آن زمان بسیار مشکل  
 میشود -

خواجه کلان بدگ در سیالکوٹ بود ' متوجه  
 ملازمت حضرت شد - مرید بدگ همراه خواجه بود -  
 به حضرت عهده داشت کرد - خواجه دحضه ملازمت  
 دارد ' و می آید - اما ملاحظه مبرز کامران دارد -  
 اگر حضرت بسرعت بیایند ' ملازمت خواجه به حضرت  
 با حسن وجه میسر می شود - حضرت از شنیدن این  
 خبر فی الحال حیده برشیده ' مسلم ر مکمل شده  
 متوجه خواجه شدند - خواجه را همراه گرفته آوردند -  
 حضرت فرمودند که : " باتفاق برادران به بدحشان  
 رویم ؛ و کابل تعلق بمبرز کامران داشته باشد " -  
 اما مبرز کامران برعتن کابل راضی نه شدند ' و گفتند  
 که : " کابل را حضرت فردرس مکافی در حیات خود  
 برالده من داده اند - رفتن کابل لایق نیست " -

حر امیر ابوالبقا را همراهی حضرت والدہ ام  
بطلب میرزا ہندال فرستادند : و معہ ہندال میرزا  
بمسترد شنیدن این خبر تشریف آوردند - و حضرت  
والدہ خوتہالی‌ها کردند و پشراز آمدند - و ہمراہ  
حضرت والدہ میرزا ہندال از الور آمدند ' و حضرت  
بادشاہ را ملازمت کردند ' و قصہ شیخ بہلول مدکور  
گفتند کہ " جیدہ و کعیم و اسباب سناہگری را  
بشر خان مہرستان : چون بتحقق رسید شیخ مدکور را  
بدابر آن کشتم " -

### فرار ہمایون بادشاہ

درین مدت کہ برادران در لاہور بودند ہر روز  
مصلحت و مشورت و گفتاش میکردند - اصلاً بیک  
چیز قرار نمی دادند - آخر الامر خبر آمد کہ شہر خان  
آمد - دیگر ہی علاج شدہ یک پھر روز بود کہ کوچ  
کردند - و حضرت داعیہ کشمیر داشتند ' و میرزا حیدر  
کاشغری را فرستادہ بودند - اما ہنوز خبر فتح کشمیر



و آنکه گفتند که هندال قول و قنات من است ؛  
 بدرعی که ما را در شفای چشم مطلوب است ؛ قوت  
 باز دهم مطلوب و مرغوب است ؛ روا باشد - بجهت  
 قضیه شیخ بهلول من بمهرزا محمد هندال چه خراهم  
 گفت ؟ آنچه تقدیر الهی بود شد - الحال من هیچ  
 عیار خاطری به هندال ندارم - و اگر باور نکنید . . . "  
 مصحف را برداشته بودند ، که حضرت والد و دلداد  
 بیگم و این حقیر مصحف را از دست ایشان گرفتیم -  
 و همه گفتند . " روا باشد " چرا چنین میگویند ؟  
 و باز فرمودند که گلبدن چه شود که برادر خود  
 محمد هندال مهرزا را تر رفته بیآری ؟ " حضرت  
 والد و ام گفتند که " این دخترک خورد سال است  
 هرگز سفر نکرده است - اگر حکم شود من بروم " -  
 آنحضرت فرمودند که " من بشما این تصدیقات  
 چون دهم این خورد ظاهر است ؛ که غمخواران فرزندان  
 بر مادر و پدر لارم است ؛ اگر تشریف ببرید  
 غمخوار است که بر مایان میکنند "



بعد از چند روز از باغ گل آفشان آمده ، حضرت  
 بادشاه را ملازمت میکردند . همان روز که حضرت  
 آمدند شب بود که رفته ، ملازمت کردیم - این حقیر  
 دیدند فرمودند که : " اول ترا نشاختم " از برای  
 آنکه وقتی که لشکر ظفر اثر به گور بهنگانه کشیده بودم ،  
 طاقی پرش بودی ؛ الحال که لچک قصابه دیدم نشاختم -  
 و گلبدن ' من ترا بسیار یاد میکردم - و گاهی  
 بشیمان شده می گفتم که کاشکه همراه می آوردیم - اما  
 وقتی که فطرات شد شکر می کردم ' و می گفتم  
 " الحمد لله که گلبدن را نیآوردیم ' بارجودی که عفو  
 خورد بود صد هزار عم و افسوس میخوردم که چرا  
 بهلشکر آوردم " -

و بعد از چند روز حضرت بادشاه بدیدن والده  
 آمده بودند ، آن حضرت هیکل مصحف همراه داشتند -  
 فرمودند که : " ساعتی مردم کناره شروند " - مردم  
 برخاستند - خلوت شد - آخر حضرت بر آچم و این  
 حقیر و افغانی آغاچه و گلدار آغاچه و نار گل آغاچه



مسلم متوجه دهلی را شدند - بدلهی که رسیدند ' میر  
 فقر علی و میرزا یادگار ناصر دروازه دهلی بستند - و  
 بعد از دو سه روز میر فقر علی قول و قرار گرفته  
 آمده میرزا کامران را دید - و عرض کرد که " خبرهای  
 حضرت بادشاه و شیر خان را باین روش شنیده  
 می شود - و میر را یادگار ناصر از ملاحظه خود شما را  
 ملازمت نمی کند - مناسب دولت آنست که درین طور  
 رقت شما میرزا همدال را گرفته متوجه آگره شوید '  
 و خیال نشستن دهلی نکنید - " میرزا کامران سخن میر  
 فقر علی را پسندید ' و سروبا داده بدلهی رخصت کردند ؛  
 و خود میرزا همدال را گرفته به آگره آمدند ؛ و  
 فردوس مکانی را زیارت کرده ' والده و همشیره ها را  
 دیده در باغ گل امشان منزل کردند - درین اثنا  
 نور بنگ آمد و خبر آورد که حضرت بادشاه  
 می آیند - چون از جهت کشتن شیخ بهلول میرزا  
 همدال معصوب بودند ' خود را حائب السر کشیدند -  
 و میرزا کامران حضرت بادشاه را ملازمت کردند -



اثنا را چه با پنج شش سوار آمده ایشان را از پای  
 آب گذرانند مدت چهار پنج روز مردم بی طعام و شراب  
 بودند - عاقبت الامر راحه بازار برپا کرد تا مردم  
 لشکر چند روز بعیش و عشرت گذرانیدند و اسپان نیز  
 آسوده شروند و هر که پیاده بوده است تازه خرید -  
 غرض راجه خدمات شباشته و بایسته بجا آورد و روز  
 دیگر راجه را رخصت فرمودند و خود بسعادت و  
 سلامت نماز بدشمن بر لب آب حما آمدند - یک جا  
 گذر یافتند مردم لشکر از آب گذشتند و بعد از  
 چند روز دیگر به کوه آمدند - در آنجا دانه و  
 وافر بود - از برای آنکه ولایت خود بود مردم لشکر  
 آسوده شده بکالپی رسیدند و از کالسی کوچ کرده  
 متوجه آگره شدند - مدتی از آمدن آگره خبر ستیدند که  
 شیر خان طرف چرسه می آید مردم را طرفه اضطراری  
 دست دهد -

مهرزا کامران که این خبرها شنیدند در ایشان  
 هم داعیه پادشاهی پیدا شد تا درازده هزار سوار





متوجه میگیر شدند؛ و اکثر مردم اهل زعیال خود  
را در کشتی بالا رویه آب می کشیدند تا بحاحی نور  
پتفه رسیدند.

در حین رفتن قاسم سامطان در آنجا ماندند. در  
این اثنا خمر آمد که شیرخان آمد، و هر بار که جنگ  
می کردند مردم حضرت غالب می آمدند. و درین  
اثنا بابا بیگ از جرنپور آمد، و سرک بیگ از  
چنار آمد، و مغل بیگ از اودهه آمده این سه امر که  
همراه شدند علیه قیمت شد.

آخر خراست خدا چنین بود. غافل نشسته بودند  
که شیرخان آمده ریخت: لشکر شکست یافت؛ و  
اکثر اهل و مردم در اسیر ماندند؛ و بدست مبارک  
حضرت زخم رسید. سه روز در چنار بودند بعد از آن  
به اریل آمدند و چون بر سر دریا آمدند در گذشتن  
حیران ماندند که بی کشتی چه طور در گذرند. درین

---

(۱) مفید — منوجه

(۱) یعنی گران شد.

کندید - ایشانان آمدند و گزهی را گرفتند - و آنحضرت  
جهانگیر بیگ را پیش نوشه بردند یک منزل پیشتر  
می رفت هر سر گزهی رسید - جنگ شد - جهانگیر بیگ  
زخمی شد و کس بسیار کشته شد -

آخر حضرت در کهل کانوسه چهار روز بودند و  
مصلحت چنان شد که کوچ کرده بیشتر بروند و نزدیک  
گزهی فرود آیند - چون کوچ کرده بیشتر رفته نزدیک  
گزهی فرور آمدند شب شهر خان و خواص خان  
گریختند - فردا آنحضرت به گزهی در آمدند و از  
گزهی گذشته بگور بنگاله رفتند و گور را گرفتند -  
نانه ماه در ولایت گور بودند - و گور را جنت  
آباد نام کردند - باز بدولت در گور بودند که خبر  
رسید امرا گریخته بمیرزا همدال ملحق شدند -

برابر منگیر که رسیدند امرا بعرض رسانیدند که  
شما بادشاه کلان اید بهمان راهی که آمده بودید  
بهمان راه متوجه شوید تا شهر خان نگرید که راه  
آمدن خود را مانده برای دیگر رفتند - باز آنحضرت



رسانیدند که میرزا عسکری و یادگار ناصر میرزا متفق شده اند و باگروه میخراهند بردند - چون حضرت شدیدند ضرر شد متوجه اکره شدند - و بمهم و معامله گعمرات نپرداختند - گعمرات را بر تافته کوچ کرده ، بجانب اکره آمدند - تا یکسال در اکره بودند -

بعد از آن بجانب چنار رفتند ، و چنار و بدواس گرفتند - شیر خان در چارکنده بود ، و خدمت حضرت عرضه داشت کرد که بددها بدر غلام شما است - یکجا را سرحدی سد بسته بدهدی که در آن حائشسته باشم - درین فکر بودند که بادشاه گور ننگاله زخمی شده گریخته پیش حضرت آمد ؛ و بدان حضرت مقید شدند و کوچ کرده متوجه گور ننگاله شدند - شیر خان دانست که بادشاه بگور ننگاله رمتند - خود هم جریده ایلغار کرده بگور رمت - و همراه پسر خود یکجا شد - سر او و خواص خان نظام از در گور بودند - خواص خان و پسر خود را فرستاد که بروید و گرهی را مضبوط

---

(۱) یعنی گرفتار - (۲) شور و غوغا -



متوجه گجرات شدند : و بر سر سلطان بهادر رفتند ،  
 و محصور مقابل شدند ، و جنگ کرده سلطان بهادر را  
 بشکست از گریخته بجانب چنپانیر رفت . آخر  
 حضرت خود معقبه شده تعاقب کردند - چنپانیر را  
 گذاشته بطرف احمد آباد رفت . حضرت ولادت احمد  
 آباد را هم گرفتند - و بمردم تمام گجرات را تقسیم کردند -  
 و احمد آباد را بمیرزا عسکری عنایت فرمودند - و  
 بهروج را بقاسم حسین سلطان دادند - و پتن را بیادگار  
 ناصر میرزا دادند - حضرت خود از چنپانیر بمردم اند  
 بصریق سیر به کنایات رفتند - بعد از سه چند  
 روز یک عورتی خبر آورد که چه نشسته اید - مردم  
 کنایات جمع شده به سر شما خواهد ریخت - یا حضرت  
 سوار شوند - امرایان حضرت سر سر آن جماعت تاختند  
 و آنها گیر کردند و باره را قتل کردند و بعد از  
 آن به بروده - از آنجا بطرف چنپانیر رفتند -

نشسته بودیم که فترت شد ، و مردم میرزا عسکری  
 احمد آباد را مانده پیش بادشاه آمدند ، و بعرض



## وفات ماهم بیگم

و در ماه شوال به آگام تشریش شکم شد - در  
سیزدهم شهر مذکور سنه ۹۴۰ نه صد و چهل از عالم  
فانی به عالم جاردانی خرامیدند و فرزندان حضرت  
بادشاه بابام را داغ یقینی تازه شد بتخصیص بمن  
که ایشان خود مرا پرورش فرموده بودند - مرا  
طرفه حالی و بی طاقتی و مصیبت صعب دست داده  
بود - شب و روز گریه و فغان و زاری میکردم -  
حضرت بادشاه چند مرتبه آمده دلدارمی ها و غمخوارمی ها  
و مهربانی ها کردند - دو ساله بودم حضرت آگام مرا  
در منزل خود بردند و پرورش کردند و ده ساله  
شدم که ایشان از عالم رحلت نمودند - تا یک  
سال دیگر هم منزل آگام بوده -

## بغاوت در هندوستان

و چهاردهم شهر شعبان از باغ رو افشان کوچ کرده



میوه جان میگفت که من نیز حامله ام - آخر آقام  
 در طریق یراق تیار کردند<sup>۱</sup> می گفتند : هر کدام  
 که از شماییان پسر بزاید یراق نیک را بان میدهم<sup>۲</sup>  
 و یراق بسنه و بدام و چار معز از طلا و نقره  
 راست کرده بودند : و یراق یلقان نیز راست  
 کرده بودند<sup>۳</sup> و خوشحال بودند<sup>۴</sup> که شاید یکی  
 از این ها پسر زاید - چشم انتظار داشتند<sup>۵</sup> ده پیوگه  
 بیگم عقیقه بیگم را زالبندند - الحال چشم برای  
 میوه جان داشتند که در ماه شد و یازدهم ماه نیر  
 گذشت میوه جان میگفت که خاله من حرم میرزا  
 الف بیگ بودند - در دوازده ماه پسر زالیدند -  
 من هم شاید که بدان مانند شده باشم و خرگاهها  
 درخنده<sup>۶</sup> و توشکها پر کرده - آخر همه معلوم شد  
 که هوسپک<sup>(۱)</sup> بوده -

---

(۱) مرضی است که آنرا رجاء گویند -



جابام و آقام به چنین عنایت میکردند، و شفقت  
بی حد در باره این بیچاره میفرمودند، یتیمی  
و بی سری خود را ندانستم -

### عقد همایون پادشاه

و آقام که ماهم بیگم باشند بسیار در طلب  
و آرزو بودند که فرزند همایون را بینم؛ و هر جا  
که دختر صاحب حسن و جمال می بود، در خدمت  
حضرت پادشاه می آوردند - و میوه حان، که دختر  
خدایک یساول بود، در خدمت می بود - بعد  
از قضا حضرت نردوس مکانی روزی در حیات خود  
فرمودند: "همایون - میوه حان بد نیست؛ چرا  
در خدمت خود نمی گیری؟" آخر بگفته ایشان  
همایون پادشاه همان شب عقد بسته میوه جان را  
گرفتند - و بعد از سه روز بیگم بیگم از کابل آمدند  
و حامله شدند - بعد از یک سال دختر تولد شد  
و نامش را عقیقه بیگم نهادند - و آقام ماهم بیگم را



فرمودند - و حکم فرمودند " هر کس " هر منصوبی  
 و خدمتی و جاگیری و جای که داشت " همه به حال  
 خود باشد " و به خدمت خود بدستور سابق " -  
 و تا زمانی که آقام حیات بودند در دولت خانه  
 آقام حضرت بادشاه را میدیدم - و قتی که آقام بد حال  
 شدند " بمن گفتند " به " بسیار مشکل می نمایم که  
 بعد از فوت من دختران بادشاه برادر خود را  
 در خانه گلبرگ بی بی به بینند - گویا که سخن  
 حضرت آقام در دل و هوش حضرت بادشاه بود - تا  
 در هندوستان بودند - دایم در خانه ما آمده  
 ما بان را میدیدند " و مهربانی و عنایت و شفقت  
 بیحد می کردند ؛ و معصومه سلطان بیگم گلچهره  
 بیگم و غیره " همه به گمان که کد خدا شده بودند -  
 حضرت بادشاه در خانه این حقیر می آمدند -  
 و همه به گمان در خانه این حقیر آمده ملازمت  
 حضرت بادشاه میکردند - غرض که حضرت بادشاه  
 خاطر جوی این شکسته را بعد از وفات بادشاه





آرایش خان نام، یکی امروای هند بود، از عرضه داشت که پنهار کردن این امر خوب نیست، از برای آنکه در هندوستان رسم است که اگر پادشاهان را رافعه چنهن دست میدهد مردم بازاری تاراج میکنند. مبادا مغفل نادانسته در خانه‌های و در حریمهای در آمده تاراج بکنند. مناسب آنست که به یک کسی جامه سرخ بپوشانند، و بر فیل سوار بکنند، و از بالای فیل منادی بکند که حضرت بابر پادشاه درویش شدند، و پادشاهی خود را به همایون پادشاه دادند. و حضرت همایون پادشاه حکم فرمودند که چنین بکنید. بمجرد منادی کردن مردم را خیلی تسلی شد. و همه مردم دعای دولت ایشان میکردند. بتاریخ نهم شهر مذکور روز جمعه حضرت همایون پادشاه بتخت نشستند و پادشاهی ایشانرا همه عالم مبارک باد گفتند.

بعد از آن بدیدن مادران و خواهران و مردم خود آمده پرسش و دلداری داده، نرازش و غم خوارها



## وفات بابر بادشاه

این واقعه را اهل حرم و مردم درون شنیدند ،  
طرفه حالی و بی طاقتی و گریه و زاری دست داد ،  
بعد از سه روز از عالم فانی بعالم جاردانی خرامیدند -  
بتاریخ پنجم ماه جمادی الاول روز دوشنبه ۹۳۷ هـ  
فصد و سی و هفت بود که شفقار شدند -

همه ما را و مادران ما را به بهانه بر آوردند ،  
که طبیبان و حکیمان برای دیدن می آیند - همه  
بر خراستند ، همه بیگمان را و مادران مرا بخانه  
کمان بردند ؛ و فرزندان و خویشان و عیره مردم را  
روز سیاه امتداد ، و طرعه زاری و فریاد و فغان و  
بیطاقتی کردن گرفتند - و هر کس بگوشه پنهانی  
این روز سیاه داشتند -

## اعلان جان نشینی همایون بادشاه

و واقعه ایشان را پنهان میکردند - آخر الامر



جمع شده گفتند که ' کم طالعی مایان است که داری  
 کارگر نمی شود - امیدواریم از حضرت حق سبحانه که از  
 خزانه غیب شفای عاجل عطا کند - " همه امرایان را  
 طلبیدند فرمودند که در "سالهای بود که در دل داشتیم  
 که بادشاهی خود را به همایون میرزا بدهم ' و خود در  
 باغ زرافشان بگوشه نشنیم - از کرم الهی همه چیز  
 میسر شد ' اما آن نشد که در تندرستی خود این امر را  
 بکنم - الحال این تشویش مرا زبون کرده ' وصیت  
 می کنم که همه ایشان همایون را بجای من دانند ' و  
 در درات خواهی از تقصیر نکنید ' و به از مرافق و  
 یک جهت باشید - از حق سبحانه امیدوارم که همایون  
 هم بمردم خوب پدش خواهد آمد ' دیگر همایون !  
 برادران ترا و همه خوبشان و مردم خود را و ترا  
 بخدا می سپارم ' و این ها را بتو می سپارم - " از  
 این سخنان حاضران و ناظران را گریه و زاری دست  
 داد و خود هم چشمان مبارک پر آب کردند -



بگید که بادشاه میگیرند بخاطر من میرسد که گارنگ را  
 به ابن تیمور سلطان و گلچهره را به توخته برغا سلطان  
 نسبت بکنم - " آکا جانم تبسم کنان آمدند - به ایشان  
 بعتد که " حضرت بادشاه این قسم می فرمایند " که  
 بخاطر من چنین رسیده " باقی آنچه رضای ایشان باشد  
 همان طور بکنند " - " حضرت آکا جانم نیز گفتند که  
 " خدا مبارک و سازگاری کناد " بسیار خوب بخاطر  
 ایشان رسیده - " جیجیم<sup>(۱)</sup> خرد و بدیع الجمال بیگم راق  
 بیگم هر دو عمه بر دالان رفتند - صفه داده " و  
 بساطها انداخته " ساعت را ملاحظه کرده " هر دو سلطانان را  
 زانو زنایند<sup>(۲)</sup> " به دامادی سرسراز بکنند -

درین ضمن تشویش شکم ایشان بیشتر شد - حضرت  
 همایون بادشاه که احوال پدر خراب تر دیدند " باز  
 بی طاقت شدند - اطبا و حکما را طلبیده گفتند نهک  
 ملاحظه کرده علاج تشویش حضرت نمائید - و اطبا و حکما

(۱) یعنی دلداری بیگم مادر گلبدن بیگم -

(۲) لفظ تا معذوب است -



طوهای پسر مرا زودتر نمی آرودی ' که انتظار از حد گذشت - " و می پرسیدند که هندال مهرزا چه مقدار شده است ؟ و به که مایند است ؟ - چون میر بردی بیگ جامه مهرزا پوشیده بود ' نمود که این جامه شاهزاده است که به بنده عنایت فرموده اند - حضرت پیشتر طالبیدند که به بینم قد ر قات هندال چه مقدار است - و هر زمان و هر ساعت می گفتند که " هزار دربع که هندال را ندیدم - " هر کس که می آمد می پرسیدند که هندال کی خواهد آمد ؟

### کدخدای گلرنگ بیگم و گلچهره بیگم

و در حین بیماری حکم کردند به اکام که " گلرنگ بیگم و گلچهره بیگم را کدخدا باید کرد ' و هر گاه که حضرت <sup>(۱)</sup> عمه جهو تشریف ارزانی فرمایند ' معلوم ایشان

(۱) اشاره به خانزاده بیگم است -



ایشان را بسیار معیف دیدند - حضرت همایون بادشاه وقت تمام نموده بیطاقتی کردن گرفت ؛ و بخدمت گاران می گفتند که " یکبارگی چرا ازین قسم زار نزار گشته اند ؛ " و اطباء و حکما را طلبیدند و گفتند که " من ایشان را تندرست گذاشته رفتم بودم ' یکبارگی چه شده ؟ " حکما و اطباء چیزها می گفتند -

و حضرت بادشاه بابام هر زمان و هر ساعت می پرسیدند که همدال کجا است ؟ چه کار می کند ؟ درین اثنا یکی آمده گفت که پسر میر خورده بیگ میر یردی بیگ ' کورنش میرساند - فی الحال حضرت بادشاه بابام باصطراف تمام طلبیده پرسیدند که همدال کجا است ؟ کی خواهد آمد ؟ چه بلا انتظار داد ؟ میر یردی گفت که " شاهزاده کامگار بدعلی رسیده اند ' امروز فردا بخدمت خواهند رسید - " درین اثنا حضرت بابام به میر یردی بیگ گفتند که " مردک بدبخت ! شنیده ام که خواهر ترا در لعل کدخدا کرده اند ' و ترا در لاهور کدخدا کردند ' برای این



ایشان بیمار بردند ، حضرت روزه حضرت مرتضی علی  
 کرم الله وجهه نگاه داشتند - و آن روزه را از روز چهار  
 شنبه نگاه میدارند - ایشان از اضطراب و بیطاقتی از  
 روز سه شنبه نگاه داشتند - هرا بعایت گرم بود ، دل  
 و جگر ایشان تفید - و در روزه مذکور دعا خواستند  
 که " خدایا ! اگر بعرض جان جان مندل شود ، من  
 که بابر ، عمر و جان خورا به همایون بخشیدم - "  
 و در همان روز حضرت فردوس مکانی را تشریش شد ،  
 و همایون بادشاه بر سر خود آب ریختند ، و بیرون  
 آمده بار دادند ، حضرت بادشاه بابام را از جهت  
 تشریش درون بردند -

### علالت باهر بادشاه

قریب دو سه ماه صاحب فراش بودند ، و میرزا  
 همایون بجانب کالنجر رفته بودند - چون تشریش  
 حضرت همایون بادشاه کس فرستادند ؛ ایشان با  
 یلغار رسیدند - چون حضرت را ملازمت کردند ،



هرگاه که آن حضرت بهرش خویش می آمدند از زبان  
 در افشان خویش برشش می فرمودند که  
 "خواهران خرش آمد بد" بیائید تا یکدیگر را دریابیم  
 که شما را در بیافته ایم" - فریب سه مرتهه سرفراز کرد  
 از زبان گوهر افشان خود باین عبارت سرافراز  
 فرمودند - و چون حضرت آمدند و در یافتند بمجرد  
 دیدن آن چهره نور افشان در کلفت و رقت شد  
 و ایشان بیشتر از بیشتر اظهار بی دلی کردن گرفتند -  
 درین اثنا حضرت آقام گفتند که "شما از فرزندان  
 من غافلید" و بادشاه اید چه غم دارید فرزندان  
 دیگر نیز دارید - مرا عم است فرزندیگانه دارم -  
 حضرت جواب دادند که "ما هم اگر چه فرزندان دیگر  
 دارم اما هیچ فرزندی برابر همایون تر دوست نمی  
 دارم" از برای آنکه - لطفت و بادشاهی و دنیای  
 درشن از برای یگانه جهان و نادره دوران کامگار برخوردار  
 فرزند دلبد همایون میخواهم نه برای دیگران -  
 دعای بابر بادشاه برای صحت همایون رقتی که





گذشتند ' و بدو را پروردگار مذکور رفتند - بیگمان نیز  
مستحضر استند که در کشتی نشسته از آب بگذرند -

### علالت شاهزاده همایون میرزا

در این اثنا عرض داشت مولانا محمد فرغولی از  
دهلی آمد - نوشته بود که همایون میرزا بیمار اند  
و حالی عصبی دارند ' بشنیدن این خبر حضرت بیگم  
زودی زود مترجه دهلی می باید شوند ' که میرزا  
بسیار بی طاقتی میکنند - بمجرد شنیدن این خبر  
حضرت آقام بی طاقتی کرده - مانند تشنه که مهور  
آب باشد بجانب دهلی مترجه شدند - در مقرا رسیدند  
چنانچه شنیده بودند از آن ده چند مضعوف و مهور  
بچشم جهان بین خویش دیدند ؛ و از آنجا هر در  
مادر و پسر ' مانند عیسی و مریم ' مترجه آگره شدند -  
در حبسی که باگره در رسیدند ' این حقیر همراه  
همیشه ملازمت آن حضرت فرشته خصال رفته کردم ؛  
چون ضعف ایشان بیشتر از بیشتر بود در این وقت

همایون ده هم" - درین انشاء حضرت آقام و همه فرزندان گریه و بی طاقتی کرده گفتند " که خدای تعالی شما را در مسند پادشاهی سالهای بسیار و قرنهای بیشمار در امان خود نگاه دارد " و همه فرزندان در قدم شما بحال پیروی برسند " -

### علاست و وفات شاهزاده آلور میرزا

بعد از چند روز آلور میرزا بیمار شدند و بیماری ایشان بدرد شکم کشید که هر چند اطباء علاج کردند - بیماری ایشان بیشتر از پیشتر شد - آخر بهمان بیماری از عالم فانی بعالم جاردانی خرامیدند - حضرت پادشاه بسیار تأسف و غم خوردند - والد میرزا آلور که دلداری بیگم باشند " از عم و نوه آن مرزند " که مادر جهان و بیگانه عصر برد " سودا پیدا کردند - چون دلگیری از حد گذشت حضرت پادشاه بآقام و بیگمان گفتند " بیائید " بپیر دهرلیور برویم " - و خود در کشتی نشسته بعبادت و سلامت از آب



آكام ميخواستند كه پياده شوند: بادشاه بابام سماندند،  
 و خورد در جلوي آكام تا خانه خود پياده آمدند -  
 در آگوه رسیده بودند كه خبر آوردند كه بيگمان  
 از كابل مي آيند: حضرت بادشاه بابام پيشواز آكه  
 جانم، كه عمه كلان من و خواهر كلان حضرت بادشاه  
 بابام بودند، تا لوگرام پيشواز رفتند - و همه بيگمان  
 در ملازمت آكه جانم در منزل ايشان ملازمت كردند؛  
 خرشعاليها نمودند، و صحبتات شكر بها آوردند، و  
 مترجه آگوه شدند - همه بيگمان حريمليها عنايت  
 فرمودند، و بعد از چند روز بمير باغ زرافشان<sup>(۱)</sup>  
 رفتند -

و در باغ مذكور رضو خاله بود، آنرا كه دیدند  
 فرمودند: "دل من از سلطنت و بادشاهی گرفته، در  
 باغ زرافشان بگوشه بنشینم، از برای خدمتگاری  
 طاهر آفتابچی بمن بسیار است؛ و بادشاهی را به

(۱) اسم باغبیت در آگوه -



مردم خدیم و بیگانه دانند که کوهک آمده ، رسید ،  
و بوقت آمده - هرکه این رای و تدبیر را شنید  
بسیار پسندید -

و صبح آنکه ماه جمادی الاولی سنه ۹۳۳ هـ به  
مد و سی رسه بود - در دامن کوه سیکری که الحال  
فتح پور بر بالای آن کوه آبادان شده ، به راناسدگا جنگ  
صف شده ، بعنایت الهی فتح کردند و غازی شدند -

### قدوم بیگمان شاهي در هندوستان

بعد از فتح راناسنگا ، بعد یک سال ، آقام ، که  
ماهم بیگم باشند ، از کابل به هندوستان آمدند - و این  
حقیر هم همراه ایشان پیشتر از همشیرهها آمده - حضرت  
بادشاه بابام را ملازمت کردم - و آقام در کول<sup>(۱)</sup> رسیدند  
که حضرت بادشاه دو معافه سه رکیب فرستادند ؛ از  
کول باگروه ایلغار کرده رفتند - حضرت دادشاه بابام  
تا اسپ آوردن تحمل نکردند ، و پیاده دران شدند -



و طلا آلات و نقره آلات از پیاله و صراحی و غیره همه را شنشته به قرا و مساکین بخش کردند .  
و فرمانها با طرف و جوانب بتاکید تمام فرستادند که از باج و تمعا و زکاة حدوبات و تکلیفات نامشروع همه را معاف کردیم ، که هیچ احدی و فردی مزاحمت الحال آمد و رفت سوداگر و غیره نرساند ، تا مرفعة الحال و مارع البال آمد و رمت نماید .

روزی که به راناسنکا جدی خواهد شد ، در شب ان قاسم حسین سلطان نواسه دختری سلطان حسین میروا که پسر عایشه سلطان بیگم باشد ، از خراسان آمده در ده کروهی<sup>(۱)</sup> رسید حضرت را از استماع این خبر خوش حالی کلی روی نمود - فرمودند که " چه مقدار کس همراه دارد ؟ " چون تحقیق نمودند سی چهل سوار بود - فی الحال هزار سوار مسلح و مکمل نیم شب فرستادند ، که همان شب همراه شده آمدند ، تا



که اگر مردم شست خورند ، نَعُوذُ بِاللّٰهِ مَا کجا و  
 وطن و شهر ما کجا که کار بحرم اجنبی و بیگانه می  
 افتد - پس همه بهتر که خود را باین در شق قرار  
 باید داد که اگر عظیم را می اشیم عازی می شویم .  
 و اگر کشته می شویم شهید می شویم ، بهر در تقدیر  
 بهرود است و درجه عظمی و مرتبه علیاست - "

همه یکدل شده قبول کردند ، بزن طلاق و مصحف  
 سرگدا خوردند و فائده خواندند و گفتند " بادشاه '  
 انشاء الله تعالی تا رمقی در جان و در بدن خواهد  
 بود ، در جان سیاری و جان نثاری خود را معاف  
 نمیداریم - "

مبل از جنگ رانا سنگابه ، دو روز پیشتر ،  
 حضرت بادشاه از شراب توبه نرده بودند ، بلکه از  
 جمیع مناهای توبه کردند - و بجهت موافقت و متابعت  
 چهار صد جوان نامی که دعوی مردانگی و یکدلی و  
 یک جهتی می نمودند ، در آن مجلس بطفیل حضرت  
 بادشاه آنها نیز توبه کردند ، و جمیع آلات مناهمی



رانا از طرف مندر ( هندو ) پیدا شد بلشکر پیوسته -  
 از امرا و راجها و رانا هر کدام که آمده حضرت  
 بادشاه را ملازمت کرده بودند ، هر همه باغبی شده  
 به رانا رفته پیوستند ، قریب دولک سرار جمع شده -  
 درین ولا محمد شریف مدجم با مردم لشکر گفته  
 که مناسب دولت آنست که حضرت بادشاه جنگ  
 نکنند - لشکر بادشاهی را عجب حیرانی دست داد ،  
 و بسیار متفکر و متألم شدند ، و اظهار بی دلی  
 می نمودند ، و مردم لشکر را چون باین حالت  
 دیدند ، ملاحظه کلی نمودند - چون غنیم نزدیک  
 رسیدند ، تدبیری که بظاظر مبارک ایشان رسید  
 این بود ، که جمیع امراء و خوانین و سلاطین و  
 و صبح و شریف و صغیر و کبیر که از گریخته گان و  
 باعی آنچه مالد ، بردند باقی را حکم فرمودند ،  
 که همه جمع شوند - هر یک جمع شده آمدند -  
 فرمودند که " هیچ میدانند که میان ما و وطن و شهر  
 مالرب ما چند ماهه راه است خدا ازان روز نگهدارد



بهاول لودی جنگ صف کرده بعنایت الهی غالب  
آمدند ؛ و سلطان ابراهیم داران جنگ کشته گشته -  
و این فتح معض از عنایت الهی بود ، از برای  
آنکه سلطان ابراهیم یک لک و هشتاد هزار  
سوار داشت و تا هزار پنجم صد زنجیر فیل  
مست ، و لشکر حضرت نادر شاه خود مع سوداگر  
و نیک و بد دوازده هزار کس بوده ؛ سپاهی کار  
آمدنی ، نهایتش شش هفت هزار کس بود - خزانه  
پنجم بادشاه بدست ایشان افتاد ، و همه را بخش  
کردند - دین اثناء امرای هندوستان عرص کردند  
" در هندوستان عیب است خزیده بادشاهان مامی را  
خرج کردن " بلکه خزیده را اصابه نموده نموده جمع  
کنند ؛ و حضرت بر عکس آن کردند که تمامی  
خزیده ها را بخش کردند " -

### بغاوت در هندوستان

بعد از فتح سلطان ابراهیم ، بعد از یکسال ،





در قاسم بیگ که در کابل بود محرمه داشت فرستاد که "شاهزاده در تولد شد - بشگون قدم همد و تهنیت املش گستاخی کرده نوشته ام دیگر پادشاه صاحب اند" هرچه رعای ایشان ' پادشاه در ساعت مدرزا همدال نام نهادند -

## فتح هندوستان

در از سنه نه صد و بیست و پنج درین هفت هشت سال چند مرتبه لشکر بجانب هندوستان کرده اند ' دیر مرتبه ولایتی و پرگنه تسخیر می نموده اند ؛ مثل بهره و بجور و سیالکوٹ و دیپالپور و لاهور و سیره ' تا آنکه مرتبه پنجم روز جمعه عرا صفر سنه ۹۳۲ هـ نه صد و سی و در از دیه یعقوب نزل اجمال ' کوچ بکوچ متوجه هندوستان شدند ؛ و لاهور و سر هند و هر ولایت که در سر بود فتح کردند - بتاریخ هشتم ماه رجب روز جمعه سنه ۹۳۲ هـ در پانی پت سلطان ابراهیم بن سلطان سکندر بن



## حملة هندوستان

دایم درین هوس بودند که در هندوستان  
درآمدند و از ست رای امرا و نا موافقی برادران  
میسر و مسخر نمی شد ' آخر الوقت که برادران  
رفتند و از امرایان همچون کسی نماند که خلاف  
مقصود ایشان توانند حکایتی کرد - در سنه ۹۲۵ ه  
نهمد بیست و پنج بصور را بجنگ در در سه گری<sup>(۱)</sup>  
گرفتند و مردم بصور قتل عام کردند -

و در روز مذکور ملک منصور یوسف زی که  
پدر انغالی اغاچه باشد حضرت را ملازمت برد -  
حضرت بادشاه دخترش افغانی اغاچه را گرفته  
در عقد خود در آوردند و ملک منصور را رخصت  
دادند - و اسپ و سربای بادشاهانه - عنایت فرمودند  
که رفته مردم و رعایا ، غیره را آورده بوطن های  
خود آبادان سازد -

(۱) گری - گهنکه گهزی



کورگان باعی شده اند و کابل را قبل دادند .  
 به مردم کابل حضرت بادشاه فرمانهای دلداری و  
 دلآسای نوشته فرستادند که " مردانه باشید ، ماهم  
 آمدیم در بلی کوه بهی ماه روی آتش حواهم  
 انداخت و شما هم در بالای خزانة خانه آتش  
 اندازید ، تا دانیم که از آمدن ما خبردار شده اید ؟  
 وقت صبح از آن جانب شما و ازین جانب ما مقابله  
 غنیمت خواهیم شد " اما تا آمدن مردم قلعه حضرت  
 جنگ کرده و فتح کرده بودند .

### ازدواج و اولاد پادشاه بابر

کابل را از قبل میرزا خان خلاص ساخته  
 خدای تعالی بایشان ارزانی داشت . و در آن وقت  
 بهست و سه ساله بودند و هیچ فرزندی نداشتند ،  
 و در آرزوی فرزند بسیار بودند . و در هفتده  
 سالگی از عایشه سلطان بهکم دختر سلطان احمد  
 میرزا ، دختری تولد شده بود و در سه ماهگی فوت



شد و گرفتن کابل خدای تعالی مبارک کرده که  
 هشته فرزند شد - گرفتن کابل را شگون گرفته بودند  
 که همه فرزندان در کابل شده اند غیر در بهنگم که  
 در خوست شده اند -

## ولادت همایون

تولد حضرت همایون بادشاه ده پسر کلان حضرت  
 فردوس مکانی اند - ولادت مبارک ایشان در سه  
 شصت و چهارم ذی قعدة سنه ۹۱۳ هجری قمری و شیزده  
 و در همان سال حضرت فردوس مکانی خود را فرمودند  
 به امر از سائر الخاس که مرا بابر بادشاه گولند  
 و اراذل قتل از تولد حضرت همایون بادشاه  
 میرزا بابر موسوم و موسوم بودند بلکه همه بادشاه  
 زادهای را میرزا میگفتند و در سال تولد ایشان  
 خود را بابر بادشاه گویانیدند - تاریخ تولد حضرت  
 جدت آشیانی "سلطان همایون خان" یافته اند  
 و دیگر "شاه فیروز قدر" یافته اند -



آنکه چند مرتبه بضرب شمشیر فتح سمرقند کرده اند -  
 آخر چنین قرار دادند که یک مرتبه پادشاه زانوزده  
 دریابند - بدیع الزمان میرزا از جهت تعظیم  
 پادشاه پیش آمده دریابند -

چند روز که در خراسان بودند میرزایان هر  
 کدام تکلیف میربانی می نمودند و جشنها می  
 کردند و تمامی باغات و محلات را شهر مینمودند -  
 میرزایان تکلیف زمستان نمودند که توقف نمایند  
 که بعد از زمستان به ارزبک جنگ میکنند اما  
 اصلاً و قطعاً نتوانستند بجنگ قصد مولا -

مدت هشتاد سال خراسان را سلطان حسن میرزا  
 آبادان و معمور ساخته بود اما میرزایان تا  
 ششماه نتوانستند که جای پدر را نگاه دارند -  
 و چون پادشاه ایشان را بی پروا دیدند بجست خرج  
 و اخراجات ایشان جاها تعیین نموده بودند و به  
 بهانه دیدن آنها به جانب کابل روان شدند -

شدیدند که میرزا خان و میرزا محمد حسن



از خدا میطلبیدند - عاقبت الامر بوسی ایشان  
روانه گشتند - در اثنای طی طریق خبر آمد که  
سلطان حسین میرزا شفقار شدند<sup>(۱)</sup> امراء حضرت بادشاه  
بعرض رسانیدند که "چون سلطان حسین میرزا  
شفقار شدند، مناسب آنست که برگشته بکابل  
باید رفت" حضرت فرمودند که "چون این مقدار  
راه آمده ایم بمیرزا عزا پرسی نموده بر برویم" -  
عاقبت الامر متوجه خراسان شدند - چون از تشریف  
آوردن بادشاه که میرزایان شدند همه باستقبال  
ردان شدند<sup>(۲)</sup> - عهده بدیع الزمان میرزا که بر فترق  
بهک و ذوالنون بهک که امرای سلطان حسین میرزا  
بودند - چنین گفتند که "چون پادشاه از بدیع  
الزمان مهرزا خورده پانزده ساله مناسب چنانست  
که پادشاه زانورده دریابند" - درین اثنا قاسم بیگ  
گفته که حال خورده اند اما بتوره<sup>(۳)</sup> کلانند از برای

(۱) شفقار شدن فوت شدن (شفقار نام جانور سه نایاب است)

(۲) توره قوامد سلطنت چنگیز خان



جهانگیری به حضرت ما روی نموده، کم کس را  
 روی نموده باشد - و آنقدر دلیری و مردانگی و  
 تحمل که بآن حضرت معارک<sup>(۱)</sup> و مهالک<sup>(۲)</sup> روی  
 نموده، از کم پادشاهی منقول است - در نوبت  
 بضرب شمشیر فلح سرفند کرده؛ مرتبه<sup>(۳)</sup> اول حضرت  
 پادشاه بابام درازده ساله بوده اند؛ و مرتبه دوم  
 نوزده ساله بوده اند؛ و مرتبه سیوم بیست و دو  
 ساله بوده اند.

## جنگ به اورنگ

درین اثنا فرمانهای سلطان حسین میرزا<sup>(۴)</sup> بتاکید  
 آمدند که "ما خیال جنگ بازرنگ<sup>(۵)</sup> داریم" اگر  
 شما هم بیدار بود بسیار خوب است، حضرت المعنی را

(۱) جمع "معرکه" بمعنی جنگ و جدل

(۲) جمع "مهلکه" بمعنی مقام هلاکت

(۳) عموی پادشاه، بابر که حاکم خراسان بود

(۴) یکی از قبائل ترک



در اول این جزو از واقعه حضرت بادشاه بابام<sup>(۱)</sup>  
 نوشته میشود - اگرچه در واقعه نامه حضرت بادشاه  
 بابام این سخنان مذکور است - بظاهر تیسماً و تبرکاً  
 نوشته میشود .

### شجاعت و ترددات باهر

از زمان حضرت صاحب قرائی<sup>(۲)</sup> تا زمان حضرت  
 فردوس مکانی از سلاطین مامیده هیچ کس برادر  
 ایشان ترددات نکرده - در درازده سالگی بادشاه  
 شدند و بهتاریخ پنجم شهر رمضان المبارک سنه  
 نهمصد و نه در خطبه دلگشای اندجان که پای تخت  
 ولایت فرغانه است خطبه خوانده : مدت دوازده  
 ساله که حال در آنکه ما را از النهار با سلاطین حاکمه  
 و تهموریه و اوزبکیه جنگها و ترددات نموده اند  
 که زبان قلم از شرح تعداد آن عاجز و قاصر  
 است - و آنقدر محنت و مهالک که در باب





## انتخاب از همایون نامه

ممنوع

گلبدن بیگم

—\*—

حکم شده بود که . " آنچه از واقعه فرودس  
مکائی و حضرت حنت اشیائی<sup>(۱)</sup> می دانسته باشید ،  
بنویسید " . وقتی که حضرت فرودس مکائی از دار  
الافتا بدار البقا خرامیدند این حاکم هشت ساله  
بود و بیان واقع شاید کمترک بخاطر مانده بود .  
چنانچه حکم پادشاهی آنچه شنیده و بخاطر بود  
نورسته میشوند .



پادشاه اکبر بود) بهندوستان مراجعت کرد در سنه ۱۵۷۶ ع برای  
ادای فریضه حج به حرمین شریفین رفت در سنه ۱۵۸۱ ع بازگشت  
در سنه ۱۵۹۰ ع همراه مادر پادشاه اکبر به کابل رفت در  
سنه ۱۰۱۱ هجری (مطابق ۷ صلی سنه ۱۶۰۳ ع) داعی اجل را انگشت  
گفت .

در سنه ۱۴۸۷ ع گلبدن بیگم به ایامی پادشاه اکبر " همايون  
نامه " تالیف کرد و در مقدمه آن کتاب گوید -  
" حکم شده بود که آنچه از جامعه فردوس مکان پادشاه  
بار و حضرت جنت آشفانی (پادشاه همايون) می دانسته باشد  
بنویسد . و قتیکه حضرت فردوس مکانی از دارالافتاد البقا  
خرامیدند این حقیق هشت ساله بود میان واقع شاید کمتر  
بملاحظه مانده بود بنابر حکم پادشاهی آنچه شنیده بملاحظه بود  
نوشته می شود -

مزارع بیورج این کتاب را بزبان انگریزی ترجمه نمود  
دو بان ایشیاٹک سوسائٹی لندن او را در سنه ۱۹۰۲ ع شائع  
کرده است .



## گل بدن بیگم

گل بدن بیگم یکی از دختران پادشاه بابر، فاتح هند بود، ولادت او در سنه ۹۲۹ هـ مطابق سنه ۱۵۲۳ م واقع شد. مادر او سالحه سلطان ملقبه به دلدار بیگم دختر سلطان محمد میرزا والی سمرقند بود. چون گل بدن بیگم دو ساله شد مامم بیگم والده همایون پادشاه او را در محل خود پرورش کرد. در هشت سالگی او پدرش پادشاه بابر از این دنیا فانی عالم جاودانی خرامید، و چون ده سال شد مامم بیگم - بنابر تاریخ ۱۳ شوال سنه ۹۴۰ هـ ازین عالم رحلت نمود، یک سال بعد گل بدن بیگم بخانه مادر خود (دلدار بیگم) برگشت.

برادرش پادشاه همایون او را بسیار دوست میداشت، همینکه بدست شیر شاه هزیمت یافت در سنه ۱۵۳۹ م به آگره مراجعت نمود گل بدن بیگم آنجا می ماند. در این اثناء در عقد نکاح حفضر خواجه حان آمد. خان مذکور یکی از وابستگان دربار پادشاه همایون و پادشاه اکبر بود، و نیز والی صوبه پنجاب بوده است. چون همایون از هندوستان به ایران گریخت گسیدن بیگم در کابل اقامت نمود، و باز در سنه ۱۵۵۷ م (که در سال دوم تخت نشینی



که خوب و زشت دنیا دیده شایسته خدمت  
 پادشاهی است " فرمود ' بازارگانرا بهمام بردند '  
 و دستی جامه پر قیمت بار دادند ' و خزینه را  
 بدو سپرد و از بخزینه داری مشغول شد - شاه را  
 وزیري بود ' از او آمد و حسد میبرد ' و  
 می جست که از بدی او سخطی گوید - اتفاقاً روزی  
 بازارگان در خزینه بود ' در بهلری خزینه خانه  
 بود که دختر شاه در آنجا می شد - و الهشانرا  
 رسم چنان بود که در هر شش ماه شاه یکدفعه  
 دختر را می دید - از قضا مرشی میان دیوار خانه را  
 سوراخ کرده بود ' و ماهی بود که دختر بهتماشای  
 رفتن بود ' و در این روزگار بازارگان میبخی بدیوار  
 میزد جهت مصلحتی - از آنجا که سوراخ مرش بود '  
 خشتی بخانه افتاد ' راه پدید شد -

بازارگان بدست خود گلی ساخت و آن سوراخ را  
 استوار کرد - اتفاقاً وزیر دید که دست در گل زده  
 است ' و سوراخ استوار میکند - زود بنزد پادشاه



زندانیان را هم تماشا بکنیم - هر شش نفر بزنند آن آمده  
سیر می نمودند ؛ ناگاه چشم آنها در گوشه بازارگان  
افتاد که در زیر بارگران بود ، تعجب نمودند ، و  
احوال پرسیدند - قصه خود را روایت نمود ؛ آنها را  
آتش در جگر افتاد - گفت : " غم مضور که ما ترا  
خلاصی دهیم " از آنجا برای شاه آمدند -

کلانتر غواصان گساح بود ، بصفت آنکه از کودکی  
با بادشاه بزرگ شده بود ، چون چشم شاه بر او  
افتاد احوال بازارگان را شرح داد که آن سرورایدها را  
ما بدر داده ایم ، و جوهری بر او ظلم کرده است -  
شاه در حال فرمود - بازارگانرا از بند بدرون آوردند ،  
و جوهری را حاضر کردند که این چه واقعه است -  
لرزه بر اندامش افتاد - شاه گفت : " چرا در حق  
این مرد ستم کردی ؟ " جوهری خاموش گشت - فرمود  
تا سیاست کنند و ندا زنند که هر که با غربا تهمت  
کند چنین سزای او است - پس فرمود تا رختهای  
جوهری را ببارانگان دهند ، و گفت : " این مردی است



که مروراریدها را بفروشم ' و خود را مستعد سازم -  
 مروراریدها را ببازار آورده بدر دکان جوهری مردم بسیار  
 دید ' و مروراریدها را بوی داد - جوهری چون آنها را  
 دید حیران گردید ' و بازارگان را گفت : " هیچ شک  
 ندارد که اینها را دزدیده " جوهری دست در گریبان  
 او کرده فرهاد بر آورد " که مال مرا بریدی و نعمت  
 من چه کردی " - این نزاع در میان آنها بلند شد -  
 مبعلاً هر دو بدر سرای پادشاه آمدند - چون در آن  
 شهر جوهری را معتقد می دانستند ' حرف او را بارر  
 آوردند - بازارگان فرهاد بر آورد که من خبر ندارم -  
 جوهری میگفت : " خانه مرا سوراخ کرده ' و مرا  
 صندوقی برد ' پر از جواهر و مرورارید ' آنرا بریدی ؛  
 اکنون سه دانه از آن در دست تو هستم ؛ اگر  
 شاه فرماید باقی را از تو طلب کنم " - شاه در دم  
 فرمان داد - بازارگانرا مقید بزندان بردند تا مدت  
 دو سال در زندان بود - از قضا آن خواصان روزی  
 بشهر آمدند و سیاحت میکردند - گفتند : " بیایید تا



فسر رفتند - هر یک یکدانه مروارید آوردند که در  
خزینه هیچ پادشاه مثل آن نبود - بار دادند - بازارگان  
مرایدها گرامت ' و بادل خوش روی براه نهاد ' و از  
دریا گذشت -

ار قضا چندی از دزدان باو همراه شدند ' بازارگان  
ار ترس سه دانه مروارید را در دهان نهان نمود و  
دزد آن هیچ گمان نمی بردند که او را چیزی هست  
بحکم آنکه نان از ایشان می خورد - القصه چون قدری  
راه رفتند ' بازارگان خواست سخن گوید ' مروارید ار  
دهانش افتاد ' دزدان چون دیدند مروارید ار  
گرفتند ' و او را شکنجه نمودند ' که آنچه در دهان  
داشتی پیدا شد و آنچه در دل داری بگو - بازارگان  
از سختی شکنجه بی خود گشت ' و دزدان او را  
گذاشته در رفتند -

چون ساعتی در گذشت بهرش آمد آن سه دانه دیگر  
را با خود دید ' شاد شد و قوت گرفت ' روی براه  
نهاد - شهری رسید ' با خود گفت : " بهتر آنست



کاری نهان کرد - اتفاقاً درذی بدان اطلاع یافت ،  
 در شب آمد ، غلها را برد - دهقان نسخها بخواند ،  
 آنچه ده یازده بود بزیادتی داد - بازارگان دهقان را  
 دعا کرد - و گفت : " من هرگز گمان نبردمی که تو  
 ده یازده بمن بدهی و من ده یازده را برداشته ام ،  
 بروم بیمارم " - دهقان کسی همراه او کرده پی علی  
 رفتند - چون بغار رسیدند دانه نبرد - بازارگان  
 متعجب شد و انگشت بدندان گرفت -

هر کرا بخت راژگون گردد ،  
 رایت نصرتش نگون گردد -

این خبر بد دهقان رسید از او بد آمده فرمود ،  
 او را از ده بیرون کردند و آنچه داده بود ستاد -  
 بازارگان بیچاره شد روی براه نهاد ، و بدریای رسید  
 که در آنجا غرامان بردند - غرامی او را شناخت ،  
 از احوال او پرسید ، چون حال خرد گفت ، - بر  
 رحم نمودند - ویرا گفتند : " بدریا رژیم این دفعه  
 هرچه خدا داد بقر دهیم " هر شش غرام بدریا





و دهقان آن موضع مرد کریم الخلقی بود، و اسباب بسیار داشت - چون بازارگان را دید دانست که غربت است - فرمود که طعام آرند - بازارگان از خوردن طعام فارغ شد - دهقان از او احوال پرسید - از رنجها، که بر سر او آمده بود، گفت: دهقان را بر حال او رحم آمده، جبه و دستاری بوی داد و گفت: "عم مغرور، در نزد ما، باش که همه اسباب ترا راست کنیم" - بازارگان دهقان را دعا کرد، دهقان مهرهای مشرفی بوی داد و گفت: "بایده ملک رزراعت مرا مشرف شوی و انبار بدر سپرد و ده یازده را بدر اطلاق کرد - بازارگان خرسدل شد، ملک و اسباب او، آنگه میداشت، و در سعی میکوشید - چون خرمنها برگرفته و غلهها جمع شد - بازارگان حساب کرد حق ده یازده بسیار دید با خود گفت: اگر دهقان حق مرا ندهد من حق خود را پنهان کنم، و اگر حق مرا داد علها را بدهقان دهم - و جمله را حساب کرده ده یازده را برداشت، و در



آن نهاد که غله در سال فر گران بشود و او را  
 مطلقتی کرده - آن سال غله بسیار شد - گفت نگاه دارم  
 تا سال دیگر آید گران شود " قضا را آن سال باران  
 بسیار بارید و در انداز آب در آمد غله ترشد و  
 گرم در او افتاد و بوی بد پیدا کرد و مردم  
 از بوی او نفرت میکردند - بازارگان را موکلی باز  
 داشتند تا انبار را پاک نموده بدون ریختنند -  
 سوداگر مفلس و متعصب ماند و گفت : " از خاموشی  
 چیزی در نمی آید خانه را فروخت و ماهی حاصل  
 نموده به جماعتی همراه شد و در کشتی نشست - و  
 بعد از سه شبانه روز کشتی غرق شد و مردمان  
 هلاک شدند و بازارگان بر تخته پاره بند شد و  
 باد آن تخته را از عالمی بعالمی برد - بعد از چند  
 گاه بخشی بر آمد گرسنه و برهنه روی در بیابان  
 نهاد - و چون فرسنگی راه رفت از دور موضعی  
 پیدا کردید - گفت " هرائیه آنجا رو برم " -  
 چون پیش آمد دید آبادانی است و باغهای پر میوه



سعی کرده باشد : خدا میداند که من از این افترا بی گناهم ' ولی حال من حال آن بازارگاست که اقبال از وی برگشت ' بعد از آن هر چند جهد نمود برای خردن مهرسید " شاه گفت " که آن چه گونه بوده " بختیار زبان بگشود ' بادشاه را دعا کرد و گفت : —

چنین آورده اند که در شهر بصره مردی بود ' از بازارگان جهان با نعمت ببقناس - از فضای چرخ و گردش فلک بد مهر روزگار نورانی او مبدل بظلمانی گردید ' سعد آسمانی از وی برگشت و نهس بد رو نهاد در مدت اندک مالش بزیان شد ' هر چند بازارگانی کرد بعزم و چدزی نمی شد - اتفاقا در آنحال غله خیلی گران بود - بازارگان با خود اندیشید که مرا از سفر کردن بجز زبان حاصلی نیست ! مصداق آن به که این باقی مال را غله بخرم ' در سال دیگر هم غله قیمت کند ' و مرا مبلغی کفایت شود - بازارگان انباری گرفت و هرچه داشت غله خرید ' و چشم بر



خود می‌رسانم که دیگران را عبرت گردد - " بختیار را  
 بردند - وزیر هم برگشت و گفت : " تدبیر دیگر  
 باید نمود که کار از زرد تمام بشود " -

## داستان دوم -

" حکایت بارازگان بر قامت بخت "

روزی دیگر وزیر دوم نزد شاه آمد ' و زبان مبالغه  
 و الصاح کشود ' " که این درد بچه را در زندان نگه  
 داشته ' باید تبع شاه در قتل او مادر گردد ' که  
 عبرت دیگران شود " - شاه فرمود بختیار را آوردند '   
 پس جلاد را طلب کرد و بختیار را گفت : " فرموده ام  
 که تا بیخ درخت عمرت را از زمین حیات برکنند '   
 که مفسدان عالم را عبرت شود " بختیار گفت :   
 " زندگانی بادشاه دراز باد ؛ اگرچه من درین مقام  
 که ایستاده ام وقت وداع حان و فراق جهان است '   
 اما صاحب شریعت چنین فرموده است که هر که درین  
 وقت بیگناهی خرد را معلوم ننماید ' بخون خرد



نکنی، بیایم ترا مرز گهرم و سر شاه را جدا کنم  
و این مملکت را بر خود راست کنم، تا به بهیم  
که مرا اندر جهان دست تواند باز داشت  
چون تو چنین گویی پادشاه او را سیاست کند، و  
از تو نهمت برخیزد، - ملکه گفت: "من چون این  
افترا در گردن خود نهم؟" وزیر گفت: "او خون ناحق  
بسیار ریخته، و خون او مباح است؛ هرگداهی که در  
محشر ترا باشد من کفیلیم" القصه ملکه قبول کرد  
وزیر بیرون آمد، با روی تند شاه گفت: "چه  
شنیدی؟" گفت: "آنچه من شنیدم طاقت گفتن  
ندارم" - پادشاه ملکه را بخواند، و خلوت کرد  
و از حقیقت حال پرسید - آنچه وزیر تعلیم کرده بود  
تمامی را بشاه گفت - شاه ملکه را گفت: "عذر  
راست مگر می، گناه منست که این دزد بچه را مقرب  
الحضرت نمود، تا امروز این خیانت کرد" - پس  
بفرمود بختیار را برده مقید نمودند، و بزندان  
بردند، و گفت: "چون اجل در آید او را بسزای



که از مستی شمشیر گرفته باشم ، تا کسی قصد  
من نکند ، و از غایت سرمستی یا از بدبختی بدینجا  
رسیده باشم ، من پیش از این خبر ندارم ، وزیر  
گفت : " اگر شاه دستوری دهد در حرم درم و از  
ملکه سوال کنم " شاه اذن داد - وزیر به حرم درآمد ،  
و در نزد ملکه نشست و گفت : " ای جان پدر این  
چه سخن است در حق تو میشنوم " ملکه گفت :  
" نمیدانم " - وزیر گفت : " اگر گواهی دهند من  
این سخن بر تو روا نمیدارم " - اما دل پادشاه  
آزرده است ، باید طریقی کرد که دل شاه از تو  
خوشنود شود ، و این تهمت از تو برخیزد - " ملکه  
گفت : " من هیچ تدبیر نمیدانم " وزیر گفت :  
خواهی دل شاه از تو خوب شود مصلحتی که من  
گویم چنان کنی ، اکنون چون شاه ترا طلب کند  
بگو : " این دزد بچه را آوردی " و مقرب المحضرت  
نمودی ، و او را گستاخ کردی ، کرات مرات پیغام  
فرستاد که باید با من سرور آوری ، اگر چنین



صبح گردید - بدیران بر آمد و وزیران نیز آمدند -  
و دعا را ثنا بجای آوردند - اما شاه سخن نمی  
گفت - و اثر غیرت در روی او پیدا بود - وزیر  
نخستین که در نزد او گستاخ بود - بزاثر در آمده  
شاه را ثنا گفت - و از اثر غیرت پرسید - و از  
این کیفیت آگاهی یافت - وزیر باخود گفت : "اگر  
بختیار هزار هزار حان داشته باشد یکی را سلامت  
نخواهد برد" بعد از آن شاه را گفت : "کسی که  
مدت عمر در بهابان بزرگ شده - و دزدی کرده و  
خون ناحق ریخته - چه لایق خدمت شاه میشود -  
باید او را باذای تمام بکشند - که همه جهانیا را  
عبرت گردد" - شاه فرمود - بختیار را آرند - گفت :  
"ای حرام زاده بد بخت ! من ترا بجان امان دادم  
و مقرب الحضرت نمودم - تو بر من خیانت اندیتید -  
و قصد حرم سرای من کنی - و با شمشیر بجای  
خراب من آئی" بختیار را آب از دیده روان نمود -  
و گفت : "مرا از این خبر نیست - اما روان باشد



دید ' فدافت کجا باید رفت - در سرای فرشها  
 انداخته و شمعهها افرخته ' دید تختی از عاج و  
 جامه حریر و دیبای انداخته ' جای خراب پادشاه  
 بود - از غایت مستی بر سر تخت بر آمده ' شمشیر  
 در پیش نهاد ' و خرابند - پادشاه آمد که در جای  
 خود بخواهد ' بختیار را دید ' می برری زد که ای  
 بدبخت در اینجا چه می کنی ؟ بختیار از جا  
 می پرست و بر سینه پادشاه زد ' و از تخت بیفتاد ' و باز  
 بخواب رفت - شاه علان را خواند ' بختیار را بر  
 بستند ' و خود شمشیر کشیده ' بدزد ملکه رفت و  
 گفت : " راست بگو در اینجا بچه کار آمده بود که  
 از بی رهنمون نتوان آمدن " ملکه متعذر شد و گفت :  
 " ای شاه جهان کرا طاقت این خطاب هست ' و  
 کرا زهره این سوال که پادشاه میفرماید ' مرا بیش  
 کم گناهی نیست ' اگر من بیچاره را کشتی '  
 هر آئیده نادم خراهی شد " - شاه فرمود : " ملکه را  
 نیز بکشد " و پادشاه شب قرار نداشت ' تا





تر خواهی شد " بختیار دعا و ثنای شاه را کرد ' و خدمت بجای آورد - شاه را گفتار او خوش آمد خلعت داد و از بختیارداری مشغول شد ' و آن را بطریق امانت و دیانت ضبط میکرد - هر روز در حضور شاه مقرب تر می شد ' تا بعدیکه رای و تدبیر باری میکرد ' و هر روز که نمی آمد ' کسی را در عقب او میفرستاد - مجملًا بختیار مقرب العفرت شد -

و این شاه ده نفر رزیر داشت ' هرری حسد بردند ' و کینه باری نمودند ' با یکدیگر اندیشیدن که باید طلسمی بسازیم و این دزد بچه را از نظر شاه بیفندازیم - از قضا روزی بختیار در خزینه بوده و قدحی شراب نهاده اندک اندک میخورد - ناگاه خوابش برد ' تا نماز خفتن شد - دربانان درها را بستند ' و بمقام خود رفتند - بختیار از روی حزم در را کشود ' تا در خانه خود آید - از غایت مستی نفهمید که کجا می رود - اندکی رفت درهای بسیار



که راست میگوید و گفت: "تورا بجان اما دادم"  
اما در خدمت من باش" خدا داد زمین ادب برده  
داد، حلقه بندگی در گوش نمود، دعا و ثنای شاه را  
کرد، و شاه فرمود تا دستهای خدا داد را باز نمود.  
قبایل و کلاه با او داد، و گفت: نام تو را بختیار نهادم.  
بعد از این کار بخت با تو یار خواهد شد. " (خور  
سالاری را بدر داد و از امیر آخور شد. شاه فرمود که  
آن دزدان را عهد دادند دیگر دزدی نکنند و درین  
ولایت نمازند. البته بختیار شب و روز در خدمت شاه  
مهی بود، و شاه را هر روز مهر بر او زیاده تر میشد. بختیار  
طویل اسبانش را نگه میداشت. در اندک مدت اسبان  
چاق و فربه شدند. روزی شاه بخورد اسبان آمد  
همه را فربه دید. دانست که از اهتمام امیر آخور است  
با خور و گفت: "کسی در چلچلی خدمت خازنی را  
شاید نه آخور سالاری را" فرمود که بامن بیا.  
چون بسرای رسید کلیدهای خزانه را بدر داد.  
مهرها را بدر سپرد، و گفت: "بعد ازین خزانه دار



خدا داد را بیش طاقت نماند - نعره بزد و سی هزار  
مرد جنگی را هلاک نمود -

قضارا مرکب خدا داد بپایش بصراخ موشی رفت !  
خدا داد افتاد - او را گرفتند و فرخسوار نیز گرفتار  
شد - جمله را بزد کردند و بشهر آوردند و بدر  
سرای آزاد بخت بردند - شاه فرمود تا همه را  
ببازگردانند - چشم آزاد بخت بر خدا داد افتاد !  
مهری در دل او پیدا شد و در روزی خدا داد  
می نگریست و با خود می گفت : " که اگر پسر من  
می ماند اکنون باین درجه رسیده بود " - هر چند که  
شاه عهد میکرد که چشم از او بردارد نتوانستی -  
او را پیشتر خوانده گفت : " ویرا چه نام است ؟ "  
گفتند : " خدا داد " شاه گفت : " بدین روزی و  
حمال که خدا بتر داده است دزدی می کنی  
و مال خزانه میخوری ؟ " خدا داد گریست و گفت :  
" خدا دانا است که مرا درین کار رضایی نبوده "  
و لقمه نانی بی شصت نمیدورم - " بادشاه دانست



خدا داد نهاد ' و بوطن خود برد و بدایه مهر باننش سپرد - چندانکه بزرگ شد ' او را علم و ادب بیاموخت ؛ چون به شجاعت و مردانگی رسید ' چنان شد ' که تنها خود را بیانصد مرد میزدی -

فرخسوار او را چنان درست میداشت که یک دقیقه بی او نمیبردی ؛ و او را با خود بدزدی و کاروان زنی بریدی - خدا داد را از آن امر شنیع بد آمدی ' و دلش بر اهل قافله سرخستی ' چنانکه پدر را گفت : " شما براه زدن میروید ' اگر در اینجا بمانم ' که کسی قصد قلعه نکند و ماله را نبرد ' بهتر شود " - فرخسوار گفت : " ای جان پدر ! بی تو جهان روشن نمی توانم دید ' اگر تو کاروان نمی زنی ' روا باشد که آمده در گوشه ایستی ' تا مرا از دیدار تو قوتی بود " - القصه خداداد کاروان نمیزد ' و اگر کسی اسیر میشد آزاد میکرد - روزی دزدان بر کاروانی زدند که مردان از مرد بودند و با دزدان در آویختند - فرخسوار محسوس شد ' و نزدیک بود که گرفتار گردد ؛



شاه آزاد بخت بچهار بالاش ملک خویشتن  
 بر آمد، عدل و داد اعاز نمود و لشکر کرمان را  
 با غرایب و بدائع و نفایس و تعایف بر شاه  
 کرمان فرستاد - بعد ازان در ملک خود گذرانید  
 و اندیشه نداشت؛ مگر نصد آن فرزند که بر لب  
 چاه مانده بود، و یقین می دانستند که او را همان  
 ساعت جانور هلاک نمود یا از شدت گرما مرد -  
 اما نمیدانستند که ایند عزاسمه بکرم عمیم خود  
 مشفق را بحفظ او فرستد، و او را نگه میدارد -  
 محملاً چنانست که در آن بیابان قومی بود  
 از دزدان، که کاروان میزدند، و مهتر آنها مردی  
 بود شجاع؛ و نام فرخسوار بود - اتفاقاً در آن  
 ساعت که ایشان از آنجا میرفتند، در حال فرخسوار  
 بچه را دید، و پیاده گشت، و پسر را برداشت -  
 گفت "بدین جمال حز شاهزاده نیست" - و چون  
 مروارید را دید، یقین کرد که شاهزاده است -  
 و فرخسوار او را بفرزندی قبول کرد، و نام او را



تمام بشهر در آوردند، و منزل شاهانه بپاراستند -  
 شاه کرمان پسر را فرستاد با در صاحب، تا آزاد  
 بخت را ببزم آوردند، و مطربان بسماع مشغول شدند؛  
 و شرابهایی لطیف گردان شد؛ چون نوبت بآزاد  
 بخت رسید، آب در چشم آورد - شاه کرمان گفت:  
 "دل ازین بزم خوش دار که این جای نشاط است"  
 آزاد بخت گفت: "ای شاه کرمان! چگونه دل خوش دارم  
 که از خان مان برکنده شده ام، و ملک و خزینه  
 در دست دشمنان مانده" شاه کرمان گفت: چه حاصل  
 از ملک؟ آزاد بخت زبان بگشود، و بفصاحت و  
 بلاغت آنچه بروی گذشته بود، بیان کرد - دل شاه  
 کرمان برادر بسوخت - چون از بزم فارغ گشتند شاه  
 کرمان بفرمود تا لشکر بپاراستند، و آزاد بخت را  
 با لشکر نیکران بسوی شهر خود فرستاد - چون آزاد  
 بخت لشکر آراسته بدر شهر رسید، سپه سالار و زیمت  
 کرده، و حمله رعیت شاه را خدمت کردند و بهمان  
 امان خواستند -



دهان آنها خشک شده، چنانچه از حبات خودشان  
نومید شدند. دختر گفت: "ای درست من از  
رنجوری نمیتوانم رفت، نوباری جان سلامت ببر"  
پادشاه گفت: "ای جان عزیز، مملکت از دست  
توان داد و محبت را نه". در آن معاملات بودند  
که زن پسری در آورد چون خورشید انور، که دشت  
از روی چون آفتابش روشن شد؛ و مادر فرزند را  
در کنار گرفت و دمی شیر داد. شاه گفت: "بدانکه  
دل درین حال بفرزند نتوان داد؛ مصلحت آن به  
که او را درین لب جاه بر خدا بسپریم؛ و فضل او  
بی نهایت است که این کودک را مالم نکند"  
شاه را قبائی زرمفت برد؛ بیرون آورده فرزند را  
در آن پیچیده، و ده دانه مرزاید از بازاری خود  
کشاده، در بازاری پر بست. و در فراق فرزند او  
براه نهادند. بعد از ده روز بنزدیک کرمان رسیدند؛  
شاه کرمان را خبر شده فرمود، همه خدم و چشم  
باستقبال وی رفتند و شاه آزاد بخت را باخراز



فرورگرفتند - پادشاه ازین مشکل متیعر شده و روزی  
 بدختر آورده گفت : " این فتنه پدیدار شده زاینده  
 عشق تست ' تدبیر باید کرد نه این شب را امده  
 روزی ' و نه این جنگ را نبرد صلحی -

باران در صد ساله فرور نه نشاند

آن گرد بولا که تو انگیزت

حالا تدبیر در آنست که از این ولایت بحمايت  
 شاه کرمان دریم ' که از کریمان جهانست ' در  
 حمله در سرای پادشاه دری بود نهانی در زمين ؛  
 شاه فرمود تا دو اسب زين کردند ؛ سلاح پوشید و  
 قدری مال برداشته ' و سرار شده از آن در نهانی  
 در رفتند ؛ و روزی در بیابان سر گردانی نهادند -  
 قضا را زن شاه حامله بود ' و مدت نه ماه بسر آمده ؛  
 چون چند در ... مد ' برب چاهی رسیدند که آب  
 از تلخ تر از زهر بود ' و درنواهی چاه گیاه تلخ  
 نیز بود - عروس شاه را در لب همان چاه درد حمل  
 گرفت ' و گرمی هوا در ایشان اثر نمود ؛ از تشنگی





که سر من ابراز ندهند؛ بر جان من و بر جان خودتان  
 زینهار خورید." - جمله امرای دولت سپه سالار را  
 خدمت کردند و گفتند "همیشه در میان ما مقدم  
 بوده و بر سروری افتخار نموده ایم" و بر بهتری  
 تو استظهار کرده و این دولت از رای رفیع تست  
 سپه سالار گفت: "همه دانسته و آگاه باشید من تا  
 بحال چه سعیا کرده" و این دولت را خالی از  
 فتنه ساخته و اقامت یافته؛ با چنین حقوق خدمت را  
 در نزد این قدر ابرر نداشته که فرزند مرا  
 از راه برده و دامن مردی بلوث ناجوان مردی  
 زده."

سپه سالار این سخن بگفت و از غیبت مردی  
 آب از دیده مبراند - جمله ارکان دولت گفتند:  
 "مدتی درد ما هم این غصه می خوردیم" اکنون  
 رقت آن آمد که ملک را بر اندازیم "سپه سالار  
 در گنج را کشوده" زر بلشکر داد؛ و سپاه بسیار جمع  
 گشته؛ و قصد شاه نمودند و چپ و راست او را



پادشاه قدم بر جاده شرع نهاده بود ، اما خادم رفته  
و فتنه انگیزخته بود ، و ماجر را بسمع سپه سالار رسانیده  
بود . دل پدر از جانب دختر مالا مال خون گرفته .  
اما شکر دامه برای مصلحت نوشت ، بانواع شادکامی  
و اصناف و تهنیت و تمکذامی که " این چه سعادتست  
مساعدت نموده ، و این چه مکرمات است که مناسب  
حال ما شده است ، و شکر این تشریف بکدام زبان  
خواهم گفتم ؛ اکنون که این تاج بر سر من نهاده ،  
هر چند بخدمت دیررس ، در خواهم تقصیرها که نمودم  
توفیر بجای آورم " . طاهر این کلمات را نوشت و  
مداومت نهفت .

اما پادشاه مستغرق لدات حضور وصال دختر  
سپه سالار بود ، و شب و روز در فکر و خیال او .  
چون از این سخن ماهی بر آمد ، سپه سالار بزرگان  
و عیان را خوانده گفت : " مرا با شما سریست ، و  
شما را راز نهفتن موجب حصول مدعاست ، و حقه  
ایست که مهر آن را خیر پیش کربمان کشادن نداید ،



شود؛ مصلحت در آن است که دستوری دهی دختر را  
 نزد پدر بریم و این معنی را بمعش رسانیم تا  
 سپهسالار از این تشریف مفتحا دارد و لایق اساس و  
 در خور طاعت خود دختر را با جهاز تمام بمخدمت  
 شهریار فرستد - چون خادم سخن را تمام کرد  
 شاه را بد آمد - هی نزد که ترا چه زهره که مرا  
 پند دهی؟ یا در بدش من حرف زنی؟ - میخواست  
 میاست فرماید؛ ندز اندیشد که مدادا دل دختر رنجیده  
 شود؛ خادم را درافد و عیان مرکب عمار را گرفته  
 و راه شهر را بر داشتند -

در رتبه طذابیهای شعاع خورشید از مفاصل افاق  
 بر کنند و جلیباب ساء بر فرق مشرق و مغرب  
 افکنند؛ بشهر در آمدند؛ روز دیگر قضاة را بحضور  
 طلبیده و از دختر رضا خراسته و بر وفق شرع  
 عقد بستند - چون عقد منعقد شد جمله دبیران ولایت  
 نامه های تهنیت به سپهسالار نوشتند؛ و سپهسالار از  
 شنیدن این خسر قطرات آب از دیده ریخت - اگر چه



بر آمد ' و گوشه عمارت را درید و انداخت ؛ چشم شاه  
بر عارض دختر افتاد ؛ دلش شکار شده ؛ صیدی می طلبید ؛  
صید دختر شد -

## \* فرد \*

تیری از آن غمزه دلدوز ' جست  
بر جگرش آمد و تا پر فشت

عنان مرکب از دستش افتاده ؛ بخادم از فرط عشق  
گفت " تدبیر چیست که دل در برم نماند " و عشق  
در سرم افتاد ؛ جمال دختر دلم را صید کرد ؛ اکنون  
صواب آن به که شخصی را نزد سیده سالار فرستیم ، او را  
بگیرند که شاه دخترت را میخواند ؛ رومی می شوی  
یا نه ؟ " خادم عرض کرد که " رای پادشاه عین  
مصلحت است ؛ اگر این سعادت را سیده سالار در خواب  
به بیند ، از شاهي در پیوست - نگذرد ؛ اما هر  
کاری را طریقی و هر دعوی را تصدیقی هست ؛ اگر این  
دختر را بشهر برند ، مردم و نظارگیان گمان برند  
که مگر شاه بقر میبرد ، و دشمنان را مجال قتل و قات



دانش بگرفت ، و معتمدی را فرستاد ، تا دختر را بنزد  
از آورند ، که چند روز با جمال دختر بسر میبرد .  
چون قاصد شهر رسید ، آرزومندی پدر را بدختر شرح  
داد ؛ دختر هم در آرزوی دیدار پدر بود ؛ و خدام را  
فرمود تا اسباب رفتن مهیا ساختند ، و عماری بدر  
سرای آوردند ، و دختر را در عماری نشاندند ؛ بترتیب  
تمام از شهر بیرون آمدند و روزی براه نهادند . قضا را  
پادشاه باخدم و حشم بیرون آمده بود و شکار طیوران  
میکرد ، باشد شاهن در اطراف پیشه پراکنده ؛ ناگاه  
درین میان چشم شاه بر عماری افتاد ، عماری دید آراسته  
بحامه های مرصع و ملع پادشاه سلامی را فرستاد ، تا معلوم  
کند این عماری پادشاهانه درین زمانه از کیست . جواب  
آوردند که عماری دختر سپهسالار است ، که بعکم و  
اشارت پدرش بنزد از می بریم . سلام باز آمد ، خبر  
پشاه داد ، شاه بسوی عماری رفت تا سپهسالار را پیغامی  
فرستد . چون بکنار راه رسید خدام فرود آمدند و تعظیم  
نمودند ، شاه اندامها ممداد و حکایتها میکرد . ناگاه بادی



## انتخاب از بختیار نامه

یادگار ادبی عصر ساسان و ترجمه استاد و دقایقی سرور

( از پهلوی به پارسی )

—œ—

### قصه بختیار

آورده اند که ملکی بود در ماک عمم ' خداوند  
تاج و تخت و علم ' که نام او آزاد بهشت بود ' و ده  
وزیر داشت و یک سده سالار - و او را دختری بود  
صاحب جمال ؛ و هر روز با او تا نزد مصاحبت  
نماختی بادیگری نپرداختی - اتفاقاً روزی بمطالع  
ولایت خود رفت ' تا از احوال معیفان اطلاع یابد -  
وقتی در آن نواحی بسر می برد ؛ تمنای دختر گریبان



محمّد عوفی مؤلف "لباب الالباب" در تذکره دقائقی می گوید: —  
 "سخن او اگرچه به در فصاحت مرصع است اما صجع است"  
 و در نثر پارسی رعایت جانب صجع کرده است و بخندار نامه و سندباد را  
 لباس مبارت پوشانیده است - و در بخارا مدتی مدید مقام داشته  
 و در خیال این داعی آن است که او را دیده است و الله اعلم...  
 و رسالتی دیدم بخط او در "هزین الاوطان" و در آنجا بسیار لطائف  
 درج کرده و بسی درو و فرد فصل ابراز و ابراد آن خوچ کرده  
 و سخن او بر مذاق مقامات حمیدی است"

دو سه نسخه از این رساله در کتاب خانه بود بیان او کسوفرد  
 موجود است و قدیم ترین نسخه آن در تاریخ شش صد هجری  
 نوشته شده این کتاب را به عربی و ترکی نیز ترجمه کرده اند  
 و به عنوان "آراده بحث و ده ورور" اشتهار دارد -

این رساله معض نخستین مرتبه در سنه ۱۸۰۱ میلادی در شهر  
 لندن بطبع رسیده چهار سال پس از طبع آن "بیرون اسکالر" آن را  
 به امت فرانسه ترجمه کرده این قصد بتدریج در مجله ارمان  
 طهران درج کردند و بعد از آن بصورت کتاب مستقل (ضمیمه سال  
 دوازدهم مجله مزبور) شایع شد (ماخور از مقاله آقای تربیت  
 تبریزی و کتاب الالباب مولد محمد عوفی)



## بختیار نامه

بختیار نامه یکی از افسانه های زبان پارسی بوده که حوادث آن در قسمت سیستان واقع شده است و آن مشتمل بر ده حکایت مسلسل اخلاقی و روایات اجتماعی است که هر روز شاهزاده بختیار یکی از آن قصه ها را برای استغلاص خود طرح و نقل کرده و از سرگ رهایی یافته و خوش بخت گردیده است! نتیجه و مقصود صده از این کتاب نشان دادن فایده مبرور تانی و بردباری در کارهاست -

این رساله در اصل در زبان پهلوی بود و مشهور است که شرف الواعظین شمس الدین محمد الدقاقی المروری که در حدود شش صد هجری می ریسته او را بزبان پارسی ترجمه پانلخیص کرد ظن قوی می رود که این بختیار نامه موجود ملخص و مختصر بختیار نامه مترجمه دقاقی است چنانکه طوطی نامه متبوع ملخص طوطی نامه عبر مطبوع است - حقیقت حال این است که مولف و تاریخ تألیف آن مانند اغلب افسانه های عالم بطور یقین معلوم نیست -





[ ۱۲۸ ]

بیدار شود - " سگ چیزی نگفت " و بجای خرد  
باز گشت - ناگهان گرگی از دور پدیدار شد - چشم  
خر بگرگ افتاد و سخت بترسید - سگ چون این  
حال بدید " هسته دور شد - خر گفت : " ای یار  
مهربان ! چه هنگامه رفتن است ؟ مگر گرگ را نمی  
بینی ؟ باز ای ر مرا دریاب " - سگ جواب داد که :  
" الدکی صبر کن تا خواجه بیدار شود " -

---



سلوکوس هشتاد سال در ایران سلطنت کردند -  
و آنها را سلوکید می‌نامیدند - سر انجام بساط  
فرمان دروایی آنها بدست اشکانیان برچیده شد -

### حکایت

مردی دهقان خر بارکش و سگ هوشیاری داشت  
روزی بار و سفره خربش بر پشت خر نهاده ، بصعرا  
رفت ، و سگ را نیز همراه برد -  
چون بکشت رار خود رسید ، زیر درختی نشست ،  
تا زمانی بنماید - خواب او را در نمود - خر  
بچرا مشغول شد ، و سگ در گوشه خوابید - دیری  
گذشت ، مرد دهقان بیدار نشد ، سگ از گرسنگی  
بی<sup>(۱)</sup> تاب گشته ، بنزدیک خر رفت ، و گفت : " ای  
یار مهربان ! اندکی در دست خود را خم کن ، تا  
من بتوانم لقمه نان از سفره بگیرم ، که بسیار  
گرسنه ام " خر گفت : " اندکی صبر کن تا خواحه



سرم شامه ( برلیدن ) - با این حس برها را از  
 راه بینی می یابیم -  
 چهارم ذائقه ( چشیدن ) - با این حس مزه چیزها را  
 بوسیله زبان می چشیم -  
 پنجم لامسه ( پسودن ) - با این حس از سردی  
 گرمی و درستی و نر می چیزها آگاه میشریم -  
 حس لامسه در همه جای بدن هست مخصوصاً در  
 سر انگشتها - این پنج حس را حواس خمسہ نیز  
 میگویند -

### اسکندر

اسکندر پادشاهی جنگجو و جهانگیر بود ، ایران  
 و ترکستان و افغانستان را فتح کرد - اسکندر بیش  
 از دوازده سال جهاننداری نکرد - و در سی و سه  
 سالگی بمرد - پس از مرگ اسکندر سرداراناش ممالک  
 ار را بین خود تقسیم کردند - یکی از آنها که  
 سلوکوس نام داشت ، پادشاه ایران شد - جانشینان



خشمگین شده، کیده معلم را در دل گرفت - چون  
 برتبه سلطنت رسید، روزی آن معلم را بخواست  
 و از او پرسید "زمانی که بتعلیم من می پرداختی  
 چرا بیگناه مرا بزدی و بدان سحتی بیآزردی؟"  
 گفت: "ای ملک چون امید داشتم که بعد از پدر  
 بیادشاهی رسی، خواستم طعم ظلم را چشیده باشی،  
 تا در ایام سلطنت بظلم اقدام نفمالي، و بشیوه  
 عدل و شفقت با مردم رفتار کنی" نوشیروان چون  
 این سخن بشنید، او را تحسین فرمود و خلعت و  
 نعمتش ارزانی داشت -

### حواس پنجگانه

ما پنج حس داریم -

اول بامره (بینائی) - با حس همه چیز را از

راه چشم می بینم -

دوم سامعه (شنوایی) - با این حس هر آوازی

را از راه گوش می شنویم -



## پند و امثال

با کریان کارها دشوار نیست - پیرسان پیرسان بکعبه  
 جتران رفتن - آه صاحب درد را باشد اثر - بهر کس  
 هر چه لایق بود دادند - آدمی غریبه شود از راه گوش -  
 بر کند به آن چشم که بد بین باشد - بامن آن کن  
 که اگر با تو رود بیسندی - تا توانی میگریز از یار  
 بد - بسا مراد که در ضمن نامرادیهاست - کار امروز را  
 فردا میدهد از - کار نکرده مزد ندارد - برای کور شب  
 و روز یکست - تنها بقاضی رفته خوشحال بر میگردد -  
 خواب ابلهان خاموشی است - آزموده را آرمودن خطاست -  
 بزرگی بعقل است نه سال - اگر گل نبستی خار هم  
 مباش - جنگ ارل به از صلح آخر است - چوب کج را  
 قلاباتش نبرند راست نمیشود - حرف حق قلم است -

## انوشیروان و معلم

گرفتند انوشیروان را در کودکی معلمی دانشمند برد -  
 درازی معلم بی تقصیر او را بیآزرد؛ انوشیروان از این



موش نقران کاری ساخته است که از شیر توانا ساخته  
نیست -

### آنحسان

پادشاهی درازده پسر داشت چون اجل از برسید ،  
فرزندان خود را بفراندد ، و فرمود چندین چوبه تیر  
نزد آنها گذاشتند - آنگاه به یکی از ایشان گفت .  
" یکی ازین تیرها را بشکن " - او بشکت - سپس فرمود  
" دو تیر برهم نه و بشکن " - پسر دو تیر برهم نهاد  
و بشکت - چون شماره تیرها به رسید شکستن نتوانست -  
پس پادشاه گفت " شما برادران بر مثال این چوبهای  
تیری باشید ؛ اگر همدست گردید هیچ کس بر شما  
دست نیابد ؛ و اگر از هم جدا شوید دشمن باسانی  
بر شما چیره شود -

صد هزاران خیط یکتا را نباشد قوتی  
چون بهم بر تاقتی اسفندیارش نگسلد



## هیچ کس را نباید حقیر شمرد

موشی بچنگ شیری گرسنه افتاد. شیر خواست که ادرا بطرود موش گفت 'من لقمه بیش میستم' آنهم نه لقمه شیر' مرا آزاد کن! شاید روزی ترا بکار آیم' - شیر خندید و گفت 'ترا رها نمیکنم' ولی برای همچو منی از تو چه کاری ساخته است' - موش را آزاد کرد' و بدنبال شکاری به پیشه درآمد - اتفاقاً میادی در آنجا دامی گسترده' در آن طعمه نهاده بود - شیر خواست که طعمه را بطرود' بدام افتاد' با همه زور و توانایی که داشت - هرچند کوشید نتوانست بندها را پاره کند' و از دام بیرون رود - ناگاه همان موش نزدیک آمد' و پرسید که: 'ای شیر در چه حالی؟' گفت چنین که می بینی' - موش بی درنگ بجوابدن طنابها مشغول شد' و گفت 'المنون آزاد شدی' - شیر تگانی بطرود داده' از دام بیرون جست' و دانست که درین دنیا گاهی از



است ' تفریم و درزش و شست و شو هم برای انسان  
است -

## سعی و عمل

انسان باید کار بکند ' و از مزد کار خود نان  
بخورد ' کسی که هنری داشته باشد و منفعتی بداند '  
میتواند عزیز و شریف زندگانی کند ' ولی کسی که کار  
نکند و تن پروری را پیشه خود سازد ' همیشه به  
بدی و سختی زندگانی خواهد کرد -

گویند - بهر در نان منت در نان مبر - یعنی  
برای در قرص نان زهر بار منت اشخاص ناچیز مبر -  
حضرت امیر المؤمنین میفرماید پیش من سنگهای  
بزرگ بدوش کشیدن و از کوه بالا بردن سهلتر از  
قبول منت این و آن است -

\* شعر \*

هر که نان از عمل خربش خورد  
منت از حاتم طائی نبرد





حاجت ، همه چیز را میداد ، هر کار خوب یابد که  
از ما سر بزنند ، برار پوشیده نیست ، و از دل ما  
خبردارست ، خدا دانا و توانا و بیفا است .

### ساعت‌های شبانه روز

شبانه روز بیست و چهار ساعت است - این بیست  
و چهار ساعت را باید طوری قسمت کنیم ، که هم  
بکارهای خود بپردازیم ، و هم تندرست و سلامت بمانیم -  
بیست چهار شبانه روز را باید سه قسمت کرد ، یک  
قسمت برای کار ، یک قسمت برای خواب ، و یک قسمت  
برای غذا خوردن و تفریح و ورزش و شست و شو  
نمودن -

کار اشخاص باهم فرق دارد ، مثلاً خوانها در مدرسه  
درس میخوانند ، مردان بعضی تجارت میکنند ، بعضی  
زراعت ، و بعضی هم صنعتگرند -

خواب اطفال نباید کمتر از هشت ساعت باشد ،  
همان طور که خواب و خوراک برای هر کس لازم



قسمت کدیم ، سه قسمت آنرا آب فرا گرفته ، و یک قسمت آن خشکی است - آبهای روی زمین را به پنج قسمت تقسیم میکنند - خشکی های روی زمین هم به پنج قسمت تقسیم میشود - هر جای زمین که بسیار بر آمدگی داشته باشد کوه است ، مانند دماوند و البرز -

از قله ، بعضی کوهها بخار و دود و آتش بیرون می آید - این طور کوهها را کوه آتش فشان میگویند - فاصله مابین دو کوه نزدیک بهم را دره می نامند - مصرای بزرگ و هموار را ، که آب و آبادی داشته باشد ، جلگه می گویند ، و اگر آبادی نداشته باشد بهابان می خوانند -

### حاضر جوابی

معلمی بشاگردش گفت : " اگر بگویی خدا کجا است ، من بتر جائزه میدهم " - شاگرد گفت : " شما اول بفرمائید خدا کجا نیست " - معلم را خوش آمده ، او را تهنیت کرده گفت : " آری راست است ، خدا همه



تاریک، طرف روشن روز است، و طرف تاریک  
شب است.

## سال و ماه

کرا زمین در سال شمسی یکمرتبه دور خورشید  
میگردد - سال شمسی دوازده ماه است -

فروردین - ارد بهشت - خرداد - تهر - مرداد -  
شهریور - مهر - آبان - آذر - دی - بهمن - اسفندیار -

کرا ماه در یکسال قمری دوازده مرتبه دور زمین  
میگردد - سال قمری دوازده ماه است -

مهرم - صفر - ربیع الاول - ربیع الثاني - جمادی  
الاولی - جمادی الآخره - رجب - شعبان - رمضان - شوال -  
ذی القعدة - ذی الحجه -

سه قسمت زمین آب - و یک قسمت خشکی است

دری زمین همه بکسان نیست، بعض جاها خشکی  
بعض جاها آب است - اگر تمام سطح زمین را چهار



بآنها نان قلندی داد' و گفت "بخورید و به بهنید  
این نان شیرین تر است یا لذت کمی که بآن پور  
ناتوان کردید' مزه این نان دقیقه بوش نیست'  
اما لذت آن رفتار نهک همیشه باقی است" -

## شب و روز

کودکی از مادرش پرسید "رقتیکه روز می آید  
شب بکجا میرود؟" مادرش گفت "امشب بترمه‌گویم  
چون شب شد؟" سوزنی در سینی فرو برده' آنرا  
جرا بر چراغ گرفته به بچه گفت "روی سیب' که  
بطرف چراغ است' چه طور است؟" گفت - "روشن  
است" گفت - "من سیب را میچرخانم' نه‌که  
سیب' که آنوقت روشن بود' حالا چه طور است"  
گفت - "تاریکست" آن وقت مادرش بهان کرد  
که "آفتاب مانند چراغی در آسمان است' زمینی'  
مثل این سیب' و در آن چرخ میزنند' هر طرفش  
که رو بافتاب باشد روشن است' و سمت دیگرش



این است که هیچ وقت چیزها گم نمی کند -  
 هرگز لازم ندارد از این و آن بپرسد فلان چیز  
 کجاست ، کتاب و اسباب - تحریر این دختر بقدری  
 پاک و منظم است ، نه همه کس او را تمجید  
 میکند -

### نانوانی نانوان را دستگیر

اکبر و علی در بدر بودند ، از مدرسه برمیگشتند  
 پیرمردی را دیدند ، باری بر دوش گرفته و بسگی  
 تکه داده ، که از رنج راه و سنگینی بار اسوده  
 شد - اکبر نگاه کرد ، دید پیرمرد میخواهد بر خیزد  
 اما نمیتواند - دلش بهال او سوخت به علی گفت  
 " برویم باین بیچاره کمک کنیم - " هر دو رفتند  
 زیر بار را گرفتند ، مرد با کمک اکبر و علی بر  
 خاست ، و براه افتاد ، و بخانه رسیدند - این قصه را  
 بمادر خود گفتند ، مادر هر دو را بوسید ، و



لباسش را هیچ وقت چرک و ضائع نمیکنند ، درسش را همیشه روان میکند ، پدر و مادر و معلم از درس و مشق و رفتار او راضی هستند - محسن همیشه خوشرو و خوشخوست ، هیچ وقت ترشروئی نمیکنند ، و آدمهای ترشرو را هم درست نمیدارد -

### هر چیز بجای خویش نیکوست

نظم ترتیب در هر کار لازم است ، مخصوصاً در کار زندگانی ، این دختر با هوش و با هنر ، که اسم او خادوست ، همه کارش منظم و مرتب است - در خانه اطاق مخصوصی دارد ، و کارهای اطاقش را خودش میکند ، و بعدمت کار را نمیگذارد - رخت خوابش را خودش می اندازد و بر می چمند ، اطاقش را خودش جاروب می نماید برای هر چیز جای معین کرده است ، هرچه را بخواهد از جای خودش بر میدارد ، و هر چیز را از هر جا برداشت دوباره همانجا میگذارد -



# فهرست مضامین منتخبات مَدْرِكُولِيشَن فارسي

## ( حصه نثر )

صفحه

- ۱ انتخاب از سفیدة الاولیاء شاهزاده محمد  
دارا شکوه .. .. . ۴
- ۲ انتخاب از گلستان نجف سعدی شیرازی . ۳۹
- ۳ انتخاب از بهارستان عبد الرحمن حامی .. ۵۸
- ۴ سفرنامه ناصر خسرو علوی . ۸۶
- ۵ شرح حال کرسنوفر کلمس میرزا محمد خان مدشی ۱۰۵
- ۶ انتخاب از کتاب المعارف - رزوات معارف  
و اوقاف و منافع مستطرفة دولت ایران .. ۹۱۴
- ۷ انتخاب از بهشتیار نامه .. ۱۳۱
- ۸ انتخاب از هماهون نامه - گلبدن بیگم . ۱۶۲

## ( . حصه نظم )

- ۱ انتخاب از بوستان سعدی ... ۲۱۱



۲۲۲	...	انتخاب از مثنویات حزین
۲۴۵	.	انتخاب از مثنوی مسمی بچمن و انجمن
۲۴۹	...	انتخاب از مثنوی مسمی بخرابات
۲۶۰	...	انتخاب از مثنوی مسمی به فرهنگ نامه
۲۶۶	..	انتخاب از مقطعات ابن یحیی
۲۹۷	.	انتخاب از دیوان حسن ستکزی دهلوی...
۳۳۴	...	انتخاب دیوان ابرج حلال المالک
۳۵۵		انتخاب از رباعیات عطار
	الله	انتخاب از رباعیات عبیدی
۳۷۴	...	العبیدی سهوردی





## شاه زاده دارا شکوه

شاهزاده دارا شکوه پسر بزرگ شاه جهان بادشاه هند و اردمند بانو ممتاز محل است دوشنبه ۲۹ صفر سنه ۱۰۲۴ هـ مطابق ۲۰ مارچ سنه ۱۹۱۵ میلادی در بلاد اجمیر تولد یافت - شاهزاده موصوف ولادت خود، در "سفینه الاولیاء" در تذکره خواجه معین الدین چشتی رح چنین بیان می کند :-

ولادت این فقیر در حقه اجمیر بالای ساگر نال روی داده در سلخ صفر نصف شب دو شنبه سال یک هزار و بیست و چهار هجری - چون در خانه والد ماجد فقیر معصیه شده بود، از روی عقیده و اخلاص که آنحضرت نسبت به حضرت خواجه داشتند به هزاران نذر و نیاز درخواست پسر کردند و به برکت ایشان حق تعالی این کمترین نذره خود را موجود آورد.

شاه جهان در تعلیم و تربیت او کما حقہ اعتنا نمود و ملا میرک شیخ هروی را، که یکی از اساتید حدیث بود و از اکابر محدثین حرمین شریفین اخذ حدیث و اجازت روایت تحصیل

کرده، برای تعلیم او مأمور کرد - شاه جهان کثیر الاولاد بود اما دارا شکوه را از همه فرزندانش بیشتر دوست داشت؛ و در خلوت و جلوت و سفر و حضر او را در حضور خود نگاه می داشت - دیگر شاهزادگان در صیبه جات مأمور بودند و لیکن دارا شکوه که ولی عهد سلطنت بود پوشیده نزد پدر خود می ماند - اگرچه او هم بحضرت والی صوبه آله آباد و پنجاب مامور شده بود، اما نائب او در آنجاها نظم و نسق می کرد، و خودش در دارالسلطنت قیام می نمود - در سنه ۱۶۳۳ عیسوی دارا شکوه نادره بیگم را که دختر شاهزاده پرویز پسر جهانگیر بود، در عقد نکاح خود بیاورد - و از و یک دختر، جهان ریب بانو، و دو پسر سلیمان شکوه و سپهر شکوه متولد گشتند - در اثنای علالت شاه جهان (در سنه ۱۰۶۷ هجری مطابق سنه ۱۶۵۷ عیسوی) چون شاهزاده دارا شکوه عنان حکومت بدست خود گرفت، برادران او علیهم بغاوت بلند کردند - آوردنگ ریب او را در آگره (سنه ۱۶۵۸ م) و اجمیر (سنه ۱۶۵۹ م) شکست داد و بر تخت قایض شد دارا شکوه بگریخت و لیکن انفال که اسم او ملک جیون بود او را به دعائازی گرفتار کرده نزد آوردنگ زیب فرستاد و او را بموجب فتوی علماء بهرم الحاد کشتند -

دارا شکوة در تصوف سیار انهای داشت و دران موضوع  
 کتب متعدده تالیف کرده است یکی ار آن "صفیة الاولیاء است که  
 (سنه ۱۰۴۹ هـ) در عمر بیست هفت سالگی ناتمام رسانید - درین  
 کتاب مختصر که تقریباً مشتمل بر دویست صفحه است، تذکرة چهار  
 صد و نازده نفر از اولیا و اذکیا (همچنین احوال پیغمبر صلی  
 الله علیه و سلم و ارواح و اولاد او) مرقوم است - دیگر از  
 تالیفات او "مکینه الاولیاء" (سنه ۱۰۵۲ هـ) "رساله حق نما  
 (سنه ۱۰۵۶ هـ) و "حکایات العارمین" (سنه ۱۰۶۲ هـ) و "مجمع  
 البحرین" (سنه ۱۰۶۵ هـ) و "سر اکثر" (ترجمه ایانیشد  
 سنه ۱۰۶۸ هـ) و "بهاکوت گیتا" (۱۰۶۷ هـ) قابل ذکر است. شاهزاده  
 دارا شکوة گاه گاهی شاعری هم می کرد و تخلص او "فادری"  
 بود -



# ادبغات ار سفينة الاولياء

من تالیفات

شاهزاده محمد دارا شكوة سقى الله ثراة  
و جعل الجنة مثواة



## حضرت محمد صلعم

بیان نسب اطهر و تاریخ ولادت با سعادت  
و ابتدای نزل وحی و معراج و هجرت از مکه  
و وصول بمدینه و وفات حضرت رسالت پناه صلعم -  
بدانکه حضرت رسول خدا صلی الله علیه و علی  
آله و اصحابه و سلم بهترین ماسرای الله از اعیان  
و اشراف قبيلة قریش اند هم از جانب پدر و هم  
از جانب مادر -



ولادت با سعادت آنحضرت علیه افضل الصلوة  
 باتفاق علما و اهل سیر بعد از طلوع صبح صادق  
 و پیش از طلوع آفتاب روز در شبیه بود ، لیکن  
 در تعیین سال و ماه و تاریخ آن اختلاف است -  
 عامه اهل سیر و تاریخ بر آن اند که آن سرور  
 صلی الله علیه و سلم در سال فیل متولد شده بعد  
 از پنجاه و پنج یا چهل روز - و عقیده جمہور  
 علماء آنست که تولد آن سرور علیه الصلوة والسلام  
 در ماه ربیع الاول بوده ، و مشهور آن است که  
 درازدهم ماه ربیع اول واقع شد و بروایت از زمان  
 حضرت عیسی علیه السلام تا ولادت پیغمبر ما صلی الله  
 علیه و سلم شصت سال بود - و ابتدای نزول وحی  
 بر آن سرور علیه الصلوة والسلام بقول اکثر صحابه  
 حدیث و اهل سیر روز دوشنبه سیم یا هشتم ماه  
 ربیع اول سال چهل و یکم از ولادت آن سرور صلی  
 الله علیه و سلم بود ، و نزد جمعی کثیر از ائمه  
 سیر و تواریخ در ماه مبارک رمضان بوده -

و معجزاتی که از آن سرور صلی الله علیه و سلم  
بظهور رسیده مثل نزول قرآن و شق قمر و سوای  
این بسیار است -

معراج آن حضرت صلی الله علیه و سلم بقول اکثر  
علما در ماه ربیع الاول سال دوازده از نبوت و  
گویند در شوال سال یازدهم بقول شب بیست و  
هفتم ماه رجب و این قول مشهور است -

هجرت آن سرور علیه الصلوة و السلام با صدیق  
رضی الله عنه در شب بیست و هفتم صفر یا غره  
ربیع الاول سال سیزدهم یا چهاردهم از بعثت  
واقع شده و اکثر اهل سمر برآن اند که بیرون  
رفتن ایشان از مکه در شنبه بود و بعضی برآن  
اند که پنجشنبه بوده است و وجه جمع آنست که  
خروج از خانه ابوبکر رضی الله عنه پنجشنبه و خروج  
از غار و توجه نمودن بمدینه در شنبه یا عکس  
بوده باشد و الله اعلم - و باتفاق اهل سیرا امروز  
که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم داخل مدینه



منوره شدند روز در ششمه بود از ماه ربیع  
الاول -

واقعه هائلة وفات آنحضرت صلی الله علیه و سلم  
فروز حمهور ارباب سیر هنگام چاشت روز دوشنبه  
دوازدهم ربیع الاول سال یازدهم از هجرت ، بقولی  
در نیم ماه مذکور واقع شده و شب چار شنبه نیم شب  
یا سحر - در مدینه معظمه در حجره حضرت عایشه  
صدیقہ رضی الله عنها در آن مکان که قبض روح  
مقدس واقع شد ، آنحضرت صلی الله علیه و سلم را  
دفن کردند ، و سن شریف شصت و سه سال ، و  
بقولی شصت و پنج ، و بقولی شصت ، و بقولی  
شصت و دو و نیم سال بود -

### حضرت ابوبکر صدیق رضه

امیر المؤمنین حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه  
کنیت آن اَفْضَلُ الْبَشَرِ بَعْدَ الْأَنْبِيَاءِ ابوبکر است ،  
و لقب ایشان صدیق اکبر و عتیق ، و نام شریف



ایشان عبدالله ولادتِ صدیق اکبر بعد از راقعه  
 فیل به در سال و چهار ماه بوده - و اول کسیکه  
 از پیران بی طلب معجزه به پیغمبر صلی الله و  
 علیه و سلم ایمان آورد ایشان بودند و در روز  
 وفات حضرت رسالت پناه بر مسند خلافت نشستند -  
 مدت خلافت ایشان دو سال و سه ماه بوده و وفات  
 ایشان در سال سیزدهم از هجرت آخر روز در شنبه  
 و بروایت اصح شب سه شنبه - مدت عمر شریف  
 ایشان شصت و سه سال بوده و بقول شصت و پنجم  
 سال و قبر ایشان متصل قبر حضرت رسالت پناه  
 صلی الله علیه و سلیم است -

### حضرت عمر فاروق رضی

امیر المؤمنین حضرت عمر فاروق رضی الله عنه  
 کنیت ایشان ابوحفص است و لقب فاروق اعظم  
 و نام شریف عمر ابن الخطاب - ولادت ایشان بعد  
 از راقعه فیل بسیزدهم سال بوده و در ششم سال





از بعثت آن سرور صلی الله علیه و سلم ایمان آورده‌اند .  
 در روز سه شنبه بیست و سوم جمادی الآخر سال  
 سیزدهم هجری بر مسند خلافت نشستند ، و شهادت  
 ایشان سال بیست و سوم هجری شب یکشنبه غراء  
 ماه محرم بوده . مدت عمر شریف ایشان نزد حمور  
 شصت و سه سال ، و بقولی پنجاه و هشت سال .  
 قدر ایشان متصل قدر حضرت صدیق اکبر است  
 رضی الله عنه .

### حضرت عثمان رضی

امیر المؤمنین حضرت عثمان ذوالنورین رضی الله  
 عنه ، کنیت ایشان ابو عمر و یا ابو لبلی یا ابو  
 عبد الله است ، و لقب ذوالنورین به جهت آن گریزند  
 که دو دختر حضرت پیغمبر صلعم در فکاح ایشان بوده .  
 ولادت ایشان بعد از گشتن شش سال از عام قبل  
 واقع شده ، و در سال اول بعثت بدلت صدیق  
 اکبر است ایمان آورده‌اند . و غراء محرم سال

بیست و چهارم هجری بر مسند خلافت نشستند - مدت  
خلافت ایشان دوازده سال بوده و از ده روز کم -  
مدت عمر شریف ایشان هشتاد و هشت سال بوده ،  
و در سال سی و پنجم و یا سی و ششم از هجرت  
روز جمعه سیزدهم یا هیزدهم ذی حجه در مدینه منوره  
شربت شهادت چشیده اند ، و قبر ایشان در بقیع  
است -

### حضرت علی کرم الله وجهه

امیر المؤمنین حضرت علی مرتضی کرم الله وجهه ،  
کلمت ایشان ابوالحسن و ابوتراب است ، اسم پدر  
ایشان ابو طالب است - و نام مادر ایشان فاطمه  
بنت اسد است - ولادت ایشان در مکه معظمه بوده  
است در درون خانه کعبه مبارک روز جمعه سیزدهم  
رجب بعد از واقعه فیل بسی سال ، و ازل کسکه از  
میدان ایمان آورده ایشان بودند - و در سال سی و  
پنجم یا سی و ششم از هجرت بر مسند خلافت

نشستند ' و مدت خلافت ایشان پنجاه سال و سه ماه بوده  
 و بقولی چهار ر نه ماه بوده - وفات ایشان شب در  
 شنبه بیست و یکم ماه رمضان سال چهارم هجری -  
 و مدت عمر شریف ایشان شصت و سه سال یا شصت  
 و پنج سال بوده ' و نقش نگین حضرت امیر الملوک  
 لله بوده -

### حضرت حسن رضی

امیر المؤمنین حضرت حسن رضی الله عنه  
 کنیت ایشان ابو محمد است ' و لقب نقی و  
 سید نام حسن ' و از ابن علی بن ابی طالب رضی  
 الله عنهما بوده ' و ایشان امام دوم از ائمه اثنا عشر  
 ولادت ایشان بمدینه منوره است در نیمه رمضان  
 سال سوم از هجرت - مدت عمر شریف ایشان چهل و  
 هشت سال بوده ' مدت خلافت شش ماه و وفات ایشان  
 در یازدهم ربیع الاول سال پنجاه هجری بوده ' و  
 قبر ایشان در بقیع است -

## حضرت حسین ر‌ه

امیر المؤمنین حضرت حسن ر‌می الله عنه  
 کنیت ایشان ابو عبدالله و لقب شهید و سید  
 و نام حسین و از ابن علی بن ابی طالب ر‌می الله  
 عنهما بوده و ایشان امام سوم و ابو الایمه افند -  
 ولادت ایشان در مدینه بود روز سه شنبه چهارم شعبان  
 سال چهارم از هجرت - مدت عمر شریف ایشان پنجاه  
 و هفت سال و پنج ماه بوده و شهادت ایشان در  
 کربلا روز شنبه عاشورا وقت نماز دهمین و بقولی  
 روز جمعه وقت نماز جمعه سال شصت و یک هجری  
 ر‌می داده و قدر ایشان در کربلاست -

## حضرت زین العابدین ر‌ه

امیر المؤمنین حضرت امام زین العابدین ر‌می الله  
 عنه کنیت ایشان ابو محمد است و ابو الحسن و ابو  
 بکر نیز گفته اند لقب سجاد و زین العابدین و



نام علی ' و ار ابن حسین بن علی مرتضی رضی الله  
 عنهم بوده ' ایشان امام چهارم اند - ولادت ایشان  
 بمدينه مدوره بوده است در سال سي و سه ' از  
 هجرت ' و بقول سی و هشت ' و بقول سی و شش '  
 و نام مادر ایشان شهربانو است دختر یزدجرد که از  
 اولاد نوشیروان عادل بود - مدت عمر شریف ایشان  
 شصت و یکسال یا شصت و دو سال ' و بقول پنجاه  
 و شش سال - وفات ایشان در شب هفدهم محرم  
 سال نود و چهار هجری یا نود و پنجم روی نمود '  
 و قبر ایشان نزد یک بقبر حضرت امام حسن است  
 رضی الله عنه -

### امام محمد ر.ع

امیر المؤمنین حضرت امام محمد باقر رضی الله عنه  
 کنیت ایشان ابو جعفر است ' و لقب باقر ' و  
 نام محمد ' و ار پسر علی بن حسین رضی الله عنهم '  
 و ایشان امام پنجم اند - ولادت ایشان در مدينه مطهره



پیش از قتلِ امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه،  
 سه سال نوده روز جمعه سوم ماه صفر سال پنجاه و  
 هفت هجری، و نام مادر ایشان فاطمه بود بنت  
 امیر المؤمنین حسن رضی الله عنهم. و مدت عمر شریف  
 ایشان پنجاه و هفت سال، و بقولی شصت و سه  
 و فات ایشان در سال یکصد و چهارده هجری بود،  
 و قبر ایشان در بقیع است نزدیک قبر امام زین  
 العابدین رضی الله عنه.

### امام جعفر صادق رحمه

حضرت امام جعفر صادق رضی الله عنه کنیت ایشان ابو عبد الله  
 است یا ابو اسماعیل و لقب صادق جعفر نام، پدر ایشان  
 محمد بن علی بن حسین بن علی مرتضی رضی الله عنهم بودند،  
 ایشان امام ششم اند، و نام مادر ایشان فاطمه بنت القاسم  
 بن محمد بن ابی بکر الصدیق رضی الله عنهم -  
 مدت عمر شریف ایشان شصت و هشت سال، و بقولی  
 شصت و پنجم سال بوده. و فات ایشان نیز در مدینه



برده است روز در شنبه پانزهم شهر رجب سال یکصد  
و چهل و هشت هجری و قبر ایشان در بقیع است  
و آن گنبدیست که در آن امام محمد باقر و امام زین  
العابدین و امام حسن نیز آسوده اند رضی الله عنهم -

### امام موسی کاظم رضه

حضرت امام موسی رضی الله عنه کنیت ایشان ابو  
الحسن است و ابراهیم و لقب کاظم نام موسی  
ارپرسر جعفر الصادق رضی الله عنهما و ایشان امام هفتم  
اند از ائمه اثنا عشر - ولادت ایشان به ابراهیم بوده میان  
مکه و مدینه روز یکشنبه هفتم صفر در سال یکصد و  
بیست و هفت هجری و مدت عمر شریف ایشان  
پنجاه و چهار سال و بقولی پنجاه و پنج سال  
برده - وفات ایشان روز جمعه ششم و بقولی هفتم -  
و بقولی در نصف رجب سال یکصد و هشتاد و سه هجری  
در حبس هارون الرشید جزاء الله واقع شد و قبر ایشان  
در بغداد است در مقبره که مشهور است بمقبره قریش -

## امام موسیٰ علی رضا رضه

حضرت امام موسیٰ علی رضا رضی الله عنه کنیت ایشان  
 'ابوالحسن است' و لقب رفاست' و نام علی' و ایشان پسر  
 موسی بن جعفر رضی الله عنهم و امام هشتم اند - ولادت  
 ایشان بعدینه بوده روز پنجشنبه یازدهم ربیع الآخر  
 در سال یکصد و پنجاه و سه هجری بوده بعد از وفات  
 جد ایشان حضرت امام جعفر صادق رضی الله عنه به  
 پنجاه سال - و مدت عمر شریف ایشان چهل و نه سال بوده -  
 وفات ایشان در ولایت طوس واقع شده در قریه  
 سناء باد از روستاق نوقان روز جمعه بیست و یکم  
 یا نهم ماه رمضان سال در صد و هشت هجری  
 در قبر ایشان در قبۀ قدر هارون الرشید است -

## امام محمد نقی رضه

حضرت امام محمد نقی رضی الله عنه کنیت ایشان ابو  
 جعفر است' ایشانرا ابو جعفر ثانی نیز گفته اند' و لقب



نقی و جواد و نام محمد و او پسر علی بن موسی بن جعفر صادق رضی الله عنه بود و ایشان امام نهم اند - ولادت ایشان بمدینه بوده روز جمعه دهم رجب در سال یکصد و نود و پنج هجری بوده و مدت عمر شریف بیست و پنج سال بوده - وفات ایشان روز سه شنبه ششم ذی حجه سال در صد و بیست هجری در ایام خلافت معتصم روی داده و قبر ایشان در بغداد است در تقای قبر جد ایشان امام موسی کاظم رضی الله عنه -

### امام محمد نقی رض

حضرت امام محمد نقی رضی الله عنه کنیت ایشان ابوالحسن است و ایشانرا ابوالحسن ثالث گفتند و لقب هادی و زکی و عسکری و به نقی مشهور اند و نام علی ابن محمد بن موسی بن جعفر صادق رضی الله عنه و ایشان امام دهم اند - ولادت ایشان در مدینه بوده سیزدهم ماه

رحب ' و مدت عمر شریف ایشان چهل یا چهل و  
 یکسال درده است وفات ایشان در سرمن رای  
 که از نواحی بغداد بامره مشهور است روزی داده  
 روز در شنبه آخر ماه جمادی الاول ' و بقولی  
 سیزدهم جمادی آخر دو صد و دهه چهار هجری  
 در زمان خلاص مستنصر پادشاه واقع شده ' و قدر  
 ایشان هم در سرای ایشان است که در سرمن رای  
 داشتند -

### امام حسن عسکری رضی

حضرت امام حسن عسکری رضی الله عنه  
 کدورت ایشان ابو محمد است ' و لقب دکی و  
 خالص ' سراج ' بعسکری مشهور اند ' و نام حسن  
 ابن علی بن محمد بن علی رضا رضی الله عنه ' و  
 ایشان امام یازدهم از ائمه اثنا عشر - ولادت ایشان  
 بمدينه بود در سال در صد و سی و یک و مدت  
 عمر شریف ایشان دهست و نه سال ' و بقولی بیست

و هشت سال بوده - و مات ایشان روز جمعه ششم  
پا هشتم ربیع الاول سال در صد و شصت در سرمن رای  
اتفاق افتاد و پدر ایشان متقبل قبر پدر  
ایشان است در سرمن رای -

### امام محمد رضی

حضرت امام محمد رضی الله عنه کنیت  
ایشان ابروالقاسم است و امام محمد پدر  
از حسن بن علی بن محمد بن علی الرضا  
رضی الله عنهم بوده و ایشان امام دوازدهم از  
ایمه اثنا عشر بقول اهل سنت و جماعت ولادت  
ایشان در سرمن رای بوده است در بیست و سوم  
رمضان سال در صد و پنجاه و هشت هجری سال در  
صد و شصت و پنج و بقول در صد و شصت و شش  
که این را امامیه تاریخ احناف ایشان میدانند  
و اهل سنت و جماعت همین را تاریخ وفات  
میشمارند -

## شیخ حمید الدین ناگوری رح

حضرت شیخ حمید الدین ناگوری رحمه الله  
 نام شیخ محمد بن عطارست ، و اصل و مولد  
 ایشان بخارا است ، و از اکمل مریدان شیخ الشیوخ  
 اند ، و در فضیلت و طریقت یگانه عصر - و سبب  
 ترک ایشان این است که در واقعه دیدند که حضرت  
 رسالت پناه معلم ایشانرا بسوی خود طلب فرمودند ،  
 فردای آن ترک تعلقات نموده سفر بغداد اختیار  
 کرده بعد از رسیدن آنجا مرید شیخ شهاب الدین  
 شهرزوری گشتند ، و با خواجه قطب الدین بختیار  
 اسی و گنج شکر صحبت داشته اند - ناگوری از آن  
 جهت گرید که پیش از ترک و تحریر قاضی شهر  
 ناگور بودند - وفات ایشان در سال ششصد و چهل  
 و سه هجری بوده ، و قبر ایشان بموجب وصیت  
 پایان خواجه قطب الدین بختیار کاکي در دهلی  
 است ، و این فقر بزیارت ایشان رسیده -

### شیخ نجیب الدین علی برغاش رح

حضرت شیخ نجیب الدین علی برغاش رحمه الله  
مولد ایشان شیراز و اصل از شام گویند  
ابتدای حال معصیت فقرای می ورزیدند و با ایشان  
می بودند - پدر هر چند لباسهای فاخره می ساخت  
و طعامهای لذیذ میداد بآن التقات نمیکردند -  
و می گفتند من حاتم دینداران نمی پوشم و طعام  
نازکان نمی خورم و بشمین می پوشیدند و مرید  
شیخ المشیوخ شیخ شهاب الدین شهروردی اند  
و عارف و کامل و عالم بوده اند - و ایشانرا سخندان لطیف  
در رسالهای شریف بسواریست - وفات ایشان در سال شش  
صد و هفتاد و هشت هجری بوده و قبر در شیراز است -

### شیخ عبد الرحمن رح

حضرت شیخ عبد الرحمن بن علی برغاش رحمه الله  
لقب ایشان طهرالدین است مرید و خلیفه



رشد پدر خود بودند ، و صاحب مقامات بلند  
و کرامات ارحمنند - چون ایشان متولد شدند  
شیخ الشیوخ پاره از خرقه مبارک خود فرستادند  
که آنرا بپوشانند ، اول خرقه که در دنیا پوشیده اند  
آن بود - و واپس ایشان در سال هفت صد و شانزده  
هجری بوده است -

### شیخ بهاء الدین رح

حضرت شیخ بهاء الدین دگرهای ملتانی رحمه الله  
کفایت ایشان اندر محمد است و ابوالدرکات نام  
پدر ایشان و حیه الدین کمال الدین عمده شاه فریسی  
و بامیل از ملکان - در علوم ظاهر و باطن و فقه  
و حدیث و اصول و فروع عالم کامل و مطب و نحو  
و قضا و در عهد شیخ الاسلام و از بی نظامران  
روزگار و حقی مذهب بوده اند ، از اکمل مرددان  
و احل خلفاء و حاشین شیوخ الشیوخ شیخ شهاب

۱۷۷۷ / ۱۲۰۷

الدین سهروردی اند و صاحب کرامات عالیه  
 و مقامات و خوارق طاهره بودند - گویند - که چون  
 از سفر حج مراجعت نمود بدعده رسیدند شیخ  
 الشیخ روح را دریاخته مرید شدند - و طریق خرقه  
 پوشیدن ایشان حدیث است که بعد از آن که بعد از  
 شمع الشیخ رسیدند منتظر می بودند که کی خرقه  
 بپوشانند روزی در راقعه می بینند که سرور  
 کائنات خلاصه مرحومات ابوعمر صلی الله علیه و سلم  
 در خانه نشسته اند و شمع الشیخ در پیش ایشان  
 بر پای استاده و در آنجا طبعی بسته و خرقه  
 چند بران طناب آویخته است در آن سرور صلعم  
 مرا طلبیده اند و شمع الشیخ دست مرا گرفته  
 بعد از آنکه حضرت صلعم مشرف گردانیدند  
 انسرور صلعم اشارت بحرقه از خرقه های که آویخته بود  
 فرموده گفتند "عمر ای خرقه را به بهاء الدین  
 بنوشان" و شمع الشیخ آنچنان کردند علی الصداق  
 شیخ الشیخ مرا اندرون طلبیدند چون بعد از دست



ایشان رسیدم همانخانه رحمان خرقه بطفاب دیدم؛  
 شیخ الشیوخ بر خاسته خرقه که حضرت رسالت پناه  
 صلی الله علیه و سلم اشارت فرموده بزدند مرا  
 پوشانیده گفتند " ای بهاء الدین این خرقه رسول  
 صلعم است و من در میان واسطه پیش نهم و کسی را  
 بی اجازت نتوانم داد - " بر حضرت شیخ الشیوخ  
 بملتان آمده متوطن شده بارشاد طالبان مشغول  
 شدند و خلق بسیاری از برکت قدوم ایشان  
 بهدایت رسیدند - و اهل اندیاز تمام مرید و معتقد  
 ایشان شدند و الحال نیز در اندیاز همه مرید  
 ایشانند و کرامات و خوارق ایشان ظاهر است -  
 ولادت ایشان در سال پانصد و شصت و شش هجری  
 در قلعه کورت کرور روی نموده - وفات روز پندشنبه  
 بعد از ادای ظهر هفتم ماه صفر سال شصت و شصت  
 و شش هجری بوده و مدت عمر یکصد سال؛  
 و قبر ایشان در شهر ملتان است در حصار  
 قدیم -



## شیخ فخرالدین رح

حضرت شیخ فخر الدین عراقی رحمه الله  
از اکمل سرمدان شیخ بهاءالدین ذکریا اند و حنبیه  
حضرت شیخ بهاء الدین نیز در خانقاه ایشان بوده  
و اصل ایشان از همدان است - و در صغر سن حفظ  
قرآن کردند و در هفده سالگی تحصیل علوم نموده  
درس می گفتند - و ایران ایشان مشهور است لهجات  
نیز از تصانف ایشان است صاحب کرامات و خوارق  
عادات بوده اند - وفات ایشان ذی قعدة سال  
هشت صد و هشتاد و هشت هجری بوده و مدت  
عمر هشتاد و دو سال و قدر ایشان در قفای قدر  
شیخ معی الدین ابن العربی است در صالحیه دمشق -

## امیر حسینی رح

حضرت امیر حسینی سادات رحمه الله  
نام ایشان حسین بن عالم بن ابی الحسن است



و اصل ایشان از سرور، عالم بوده اند در علوم ظاهر  
و باطنی - و کتاب کنز المرمور و زاد المسافرین و  
نزهت الارواح و سرالاب و بخش راز از ایشان است  
و مریدان حضرت شیخ بهاء الدین ذکرهای مملکتانی  
اند - وفات ایشان در دهه ثوال سال هفتصد و هزده  
هجری بوده، و مدبر در مصرح هرات است -

### شیخ صدر الدین محمد رح

حضرت شیخ صدر الدین محمد رحمة الله  
کنیت ایشان ابوالعزیز است، فرزند رشید و  
مرید کامل و خلیفه حاشیون شیخ بهاء الدین دگرها  
اند، و در مملکتان بخارا و خوار خود هزده  
سال بعد از ایشان بزرگان و تکمیل طالبان و مریدان  
اشغال داشتند، ایشانرا کرامات و حواری بی نهایت  
است - وفات شیخ در سیه شده بیست و سرمدی هجری  
سال ششصد و هشتاد و چهار هجری بوده، و مدبر ایشان  
در مملکتان است نزدیک مدبر سرور و از ایشان رحیم الیه -

## شیخ رکن الدین رح

حضرت شیخ رکن الدین رحمة الله علیه  
ایشان ابو الفتح است و لقب ایشان فضل الله  
فرزند خلیف و مرید رشید و خلیفه در  
بزرگوار خود شیخ صدر الدین محمد بن شیخ بهاء الدین  
و کربا الله - بدعا و در سال بر سعادت در و حد  
بزرگوار نشسته بارشاد طالعان پیام داشتند و صاحب  
علوم ظاهر و باطن و کشف و کرامات و بس عظیم  
القدر و حلیل ایشان بوده اند - و قال است که وقتی  
والده ایشان بسلام حضرت شیخ بهاء الدین صده بودند  
در آن اقام که شیخ رکن الدین هفت ماه در شکم  
ایشان بودند حضرت شیخ برخاسته تعظیم کردند  
والده شیخ رکن الدین را بحسب آمدن حضرت است  
"تعظیم برای شخصی است که در شکم شما است از  
خراغ خاندان و شمع در میان است" وفات ایشان  
در شهر جمادی اول سال هجری و سی و پنج

هجری رویداده ' و مدت عمر هشتاد و هشت سال ' و قبر ایشان نیز متصل قبر پدر و جد بزرگوار است -

### مخدوم جهانزیان رح

حضرت مخدوم جهانزیان رحمه الله نام ایشان سید جلال بخاری است که موافق نام جد ایشان است ' اول بار کسی که ا. بخارا ازین قبیله بهندوستان آمد جد ایشانست که سید جلال بخاری سرخ می گفتند - چون از بخارا آمدند مرید حضرت شیخ بهاء الدین دکنای مقلقی شدند ' از بزرگان صحیح است جلیل القدر و جامع علوم طاهر و باطن بوده اند - و ایشان را سه فرزند بوده ' یکی سید احمد کنیز دوم سید بهاء الدین سوم سید محمد - و سید احمد کنیز را دو فرزند رشید قنابل و سعادت منده بوده ' یکی قطب و غوث رقت شیخ المشایخ و مشرف اهل زمانه و روزگار یگانه مفرد اندر بیان و اعیان مخدوم جهانزیان ' و دوم سید راجری قتال ' و

ایشان هم از ارامشای برده اند - اگرچه مخدوم  
جهانیان را تربیت طاهر و باطن پدر ایشان نموده  
اند اما سرید شمع رکن الدین بن شیخ صدر الدین  
ابن شیخ دکرهای ملتانی اند ' و در هر رادی از  
برکت تربیت ایشان بکمال رسیده اند و یگانه روزگار  
گشتند - و مخدوم جهانیان ازان جهت گویند که روز  
عیدی بروضة حضرت شیخ بهاء الدین و شیخ صدر  
الدین رفته التماس عیدی کردند ' آواز آمد که  
حق تعالی ترا مخدوم جهانیان گردانید و عیدی تو  
این است - و چون بروضة شیخ رکن الدین رفتند  
از آنجا نیز همین آواز آمد ' چون بهرون آمدند همه  
کس مخدوم جهانیان می گفتند ' خوارق و کرامات  
زیاده از حد از ایشان بظهور رسیده - و در مکه  
معظمه که رفتند بامام عبد الله یافعی ملاقات کردند  
میان این دو عزیز اتحاد و محبت بمرتبه رسیده که  
بالا تر اران نباشد ' و از مکه معظمه که باز هندوستان  
آمدند در دهلی حضرت شیخ نصیر الدین چراغ دهلی



ملاقات نموده خرقه متبرکه چشت را از ایشان پوشیدند -  
والدت ایشان اول شب جمعه برابر سال هفتصد و هفت  
هجری ' وفات یافت - در روز اعتاب روز چهار شنبه  
عبد الضعی - ال مقصد و هفتاد و پنج رافعه شده ' و  
مدت عمر شریف هفتاد و هشت سال و سه ماه و بیست  
و شش روز ' و قدر در ملتان است -

### پرهان الدین رح

حضرت پرهان الدین قدس عالم رحمه الله علیه  
کنیت ایشان ابو محمد است و نام عربی رّاه بن  
ناصر الدین محمد بن محمد رم جهانگردان ' درین قنده  
اکثر بزرگ و صاحب حال و در علم صاهر و باطن  
بکمال و مرید انبی کرام خود پیوده اند ' و حواری  
و کرامات عماله از ایشان بطهور میروند -

نقل است که شبی بجهت تهنیت بر حاسنه بودند '   
شب تاریک بود ' دای ایشان بچیزی رسیده آزار  
یافت ' و ایشان ندانستند که آن چیست ' فرمودند



“سنگ است یا آهن یا چوب یا چه چیز است ؟”  
 چون صدع شد و مردم آنرا دیدند پریشانی که از زبان  
 ایشان برآمده بود، آن چوب ناره بحالت اصلی  
 مانده و شمع هم سنگ و هم آهن و هم چیز دیگر  
 که تشخص آن ممکنان گرد شده بود، تا امروز  
 که سال هزار و چهل و هجری است نزد فرزندان  
 ایشان در احمد آباد که مسکن ایشان بود موجود  
 است - ولادت ایشان چهار دهم رجب سال هشتصد و  
 نود، وفات وقت طالع افکتاب هشتم دی حده سال  
 هشتصد و پنجاه و شش هجری بوده و مدت عمر  
 شصت و هشت سال و چهار ماه و بیست و چهار روز  
 و قدر ایشان در موصع پترو از مصادرات احمد آباد  
 کجرات واقع است -

### حضرت سراج الدین رح

حضرت سراج الدین محمد شاه عالم رحمه الله  
 نعمت ایشان ابروالدیات و تمام محمد بن مطب

عالم مرید و خلیفه رشید پدر بزرگوار خود اند،  
 و صاحب کرامات بلند و مقامات ارجمند بوده اند  
 و بظاهر و باطن سید وقت خود - گویند که حلیه  
 ایشان به حلیه مبارک پیغمبر صلی الله علیه و سلم  
 - مشابه و موافق بوده، و عمر و نام والدین و دایه  
 ایشان نیز مطابق عمر شریف و نام والدین و مرضعه  
 آنحضرت بوده علیه الصلوة و السلام -

ولادت ایشان هفدهم ذیقعد سال هشتصد و  
 در هفده، وفات شب شنبه بیستم جمادی الآخر سال  
 هشتصد و هشتاد هجری بوده، و مدت عمر شصت  
 و سه سال، و قبر ایشان در شهر احمد آباد -

### حضرت مالک رح

حضرت مالک رحمه الله تالیه یکی از تبع تابعین  
 و مقتدای وقت و پیشرای زمان خود، در تخرید  
 و ترکال بگانه بودند و بعضرت شیخ بصری رح



محبت داشته اند - و مالک ازین جهت گیرند که  
 وقتی بر کشتی سرار شدند ، چون بمیان دریا  
 رسیدند اهل کشتی مزد طلب کردند ، گفتند  
 هیچ ندارم ، ایشانرا چندان زدند که بهیوش افتادند  
 چون بهیوش باز آمدند بار دیگر مزد طلبیدند ،  
 باز در جواب گفتند ندارم ، دیگر بار ایشانرا بزدند  
 و گفتند " پای ترا گرفته در دریای می اندازیم "  
 چون این را بگفتند ، ماهیان از دریا برآمدند و  
 در دهن هر یک دیناری ، ایشان دست را دراز کرده  
 یک دینار گرفتند و بانها دادند - چون اهل کشتی  
 این واقعه را مشاهده نمودند دریای ایشان افتادند  
 عذر گناه خواستند ، مالک دینار از کشتی فرود  
 آمده بالای آب روان گشتند و از نظر اهل کشتی  
 غائب شدند -

نقل است که میفرمودند حق تعالی امت حضرت  
 سید المرسلین را در چیز داده است که نه جبرائیل را  
 داده نه میکائیل را اول فَاذْكُرْ رَبِّيْ اَذْكُرْكُمْ یعنی چون

یاد کنید مرا من شمارا یاد کنم دوم اَدْعُوْنِي اِسْتَجِبْ لَكُمْ  
یعنی از من بطلبید تا من قبول کنم - فرموده اند "  
در بعضی کتب آسمانی دیده ام که حق تعالی مفرماید  
هر عالمی که دنیا را درست دارد کمترین چیزی که  
بازی کنم آن بود که خلوت دگر و مفادات خویش  
از دل از به دارم - " و فات ایشان در سال یکصد  
و سی و هفت هجری بوده -

### شیخ حبیب عجمی رح

حضرت شیخ حبیب عجمی قدس سره کدیت ایشان  
ابو محمد است ' و اصل از فارس ' و ایشان را  
حبیب عجمی میگویند ' مرید شیخ حسن نصری اند  
و بسیاری ائمه و مشایخ کنار را دریافته اند -

نقل است که خونی را بردار کردند ' هم در آن  
شب خونی را بخواب دیدند در بهشت حرامان با  
حلهای ' پرسیدند ' سر نقال بودی این درجه از کجا



یافتی؟" گفت "دران ساعت که مرا بردار کردند  
حبیب مجسمی بگذشت ' در حق من دعا کرد اینهمه از  
برکت آنست " - وفات ایشان در سال یکصد و پنجاه  
و شش هجری بوده ' و قبر ایشان در بصره است -

---



## شیخ سعدی شیرازی

شیخ سعدی در شیراز زمانی که اتابکان زمام سلطنت فارس را در قبضه افتدار داشتند متولد گشت . سرانجام نگاران او در سال ولادتش اختلاف دارند . ولی در تاریخ وفاتش همه متفقند که ذکر آن من بعد حواحد آمد . پدرش ایام عمر خود را در خدمت سعد بن زنگی که یکی از اتابکان فارس بود بسربرد و بهین سبب شیخ تخلص سعدی را اختیار نمود . . اسم پدر شیخ سعدی را عبدالله نوشته اند اما اسم خود او معلوم نیست . لقبش بقول معروف مصلح الدین بود ولی ارباب سیر آنرا لقب پدرش دانند و خود سعدی را مشرف الدین خوانند . در ایامیکه سعدی طفل بود پدرش پدرود رده گانی گشت و او پرستار درستی نداشت چنانکه خود میفرماید .

مرا باشد از درد طفلان خمر • که در غلغلی از سر برفتم پدر  
ولی مادرش تا ایام شباب بقید حیات بود و در این  
حصوص در باب ششم گلشن چنین گوید . "وقتی از چهل

جواني سانگ بر مادر زدم دل آزوده بکنجي نشست و گريان  
همي گفت . مگر خردي را تراوش کردي که درشتي  
میکني ."

معروف است که سعدي یکصد و دو مراحل از مرحله  
زندگاني را پیموده و بعضی بیش ازین هم گفته اند .  
از عمر دوازده سالگی قدم میر و سیاحت نهاد . در مدرسه  
نظامیه بغداد می سال مشغول درس بود پس از تحصیل  
کمال و کسب عموم و فنون باختلاف روایات بیست سال  
یا می سال در میر و سیاحت مالک و اعمار ایام  
گذرا شد . و از نوشتههای خودش معلوم میشود که مالک  
بین النهرین و آسیای صغیر و شام و روم و مراکش و  
حدش و مصر و هندوستان را سیر نمود . دولتشاهی  
می نویسد که سعدي چهارده نوبت به حج بیت الله مشرف  
آمد و اعلیش پیاده رفت . در اخیان سیاحت بمحل تولدش  
شیراز باز گشت و در گوشه خارج از شهر انزوا گزیده  
اوقات خود را بر ریاضت و عبادت پرداخت و در همان زاویه  
که سعديه مشهور است در سنه ۹۹۱ هجری ( ۱۴۹۱ م ) این  
دنیای فانی را وداع نمود و در همانجا مدفن گشت .



معدی در ادبیات پادشاهش بسیار بلند است . در ملاحات  
کلام او این بس که ارباب ذوق دهرانش را نمکدان  
مغفوران سرایند و کلماتش را چکیده فصاحت و بلاغت  
شمرند . کلماتش مشتمل بر بومستان و گلستان و طبیعت  
و عرفیات و قصاید و رباعیات است و از عایت اشتهار  
مستغنی از توصیف و تعریف مسامد . گلستان و بومستان  
او را اهل کمال مواضع حظه و تصامیح پسندیده دانند و اشعارش  
هنوز در زبان مردم مصر اتمل گفته میشود .

شیخ معدی یکی از مردان حاض شیخ الشیوخ حضرت  
شیخ شهاب الدین مهرورزی بوده . چنانچه در بومستان میگوید .  
نمی گویمت این ر معدی شامو • • • می بلکه از مهرورزی شنو  
مرا پیر دایای شرح شهاب • • • در اندر فرمود بر روی آب  
یکی آنکه بر عبرت بد بین مناس • • • دوم آنکه بر خویش خود بین مناس

(۱) در نسخه دیگر چاپ معدی است . مرا شیخ دایای مرشد شهاب

(۲) در نسخه دیگر — دیگر آنکه مذکور است .



## انتخاب از گلستان شیخ سعدی شیرازی

---

### حکایت

در روزی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد - حاج بن  
یوسف را خسر کردند - بهواندش و گفت "مرا دعای  
خیر کن" گفت "خدایا دعایش بستان" گفت "از  
بهر خدا این چه دعاست" گفت "این دعای خیرست  
ترا و جمله مسلمانان را" گفت "اگر بمانی خلق از  
عذاب تو برهند و تو از گناهان"

\* مثنوی \*

ای زهر دست زیر دست آزار  
گرم تا کی بماند این بازار  
بچه کار آیدت جهان داری  
مردنت به که مردم آزاری



### حکایت

یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت  
و پارسایی را در دوزخ - پرسد " که موجب درجات  
این چیست و سبب درجات آن چه که من بخلاف این  
همی پنداشتم؟ " ندا آمد که " این پادشاه به  
ارادت درویشان در بهشت است و این پارسا بتقرب  
پادشاهان در دوزخ " -

\* قطعه \*

دلقت بجه کار آید و تسلیم و مرقع  
خرد را ز عملهای نکرهید بری دار  
حاجت بکلاه برکی داشتند نیست  
درویش صفت باش و کلاه تقری دار

### حکایت

یکی از وزرا پیش ذوالنور مصری رفت و خدمت  
خواست که رز و شب بخدمت سلطان مشغولم و





[ ۴۱ ]

بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان - ذوالنون  
بگریست و گفت " اگر من خدا را چنین ترسیدم -  
که تو سلطان را از جمله صدیقان بردمی - "

\* قطعه \*

گر نبودی امید را حب و رنج  
پای درویش بر فلک بودی  
در دژ از خدا بترسیدی  
همچنان کز ملک ملک بودی

### حکایت

کسی مزده پیش نوشیروان عادل برد ' و گفت " که  
فلان دشمن ترا خدای عز و جل برداشت " گفت  
" هیچ شنیدی که مرا فرد خواهد گذاشت ؟ " -

\* فرد \*

مرا بمرگ عذر جای شادمانی نیست  
که زندگانی ما نیز جاردانی نیست



### حکایت

گروهی از حکما در بارگاه کسری بمصلحتی سخن  
 میگفتند - بزرگوار خاموش بود - گفتند " چرا درین  
 بحث با ما سخن نگویی " - گفت " وزرا بر مثال  
 اطبا اند " و طبیب دارر ندهد مگر بسقیم ' پس چون  
 بینم که رای شما بر مراست مرا در آن سخن گفتن  
 حکمت نباشد " -

#### \* قطعه \*

چو کاری بی ضرر من بر آید  
 مرا در وی سخن گفتن نشاید  
 و گر بینم که نا دنیا و جاهست  
 اگر خاموش باشم گناهست

### حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد - پسر را  
 گفت نباید که با کسی این سخن در میان نهی -



گفت " ای پدر فرمان تراست نگویم " - و لیکن باید  
که مرا در فائده این مطلع کردانی که مصلحت در  
نهان داشتن چیست؟ " گفت " با مصدق در نشود  
یکی نقصان مایه و درم شماعت همسایه " -

\* بیت \*

مگر اندره خویش با دشمنان  
که لا حول گیرند شادی کزان

حکایت

یکی از وزرای معزول شده بهلقه درویشان در  
آمد ' و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد ' و  
جمیعت ضاطرش دست داد - ملک بار دیگر با وی  
دل خوش کرد ' و عملش مرمود - قبول نکرد و گفت  
" معزولی به که مشغولی؟ "

\* رباعی \*

انسان که بکنم عاقبت بدستند  
دندان سگ و دهان مردم بدستند



خانم بدیدند و قلم بشکستند

و ز دست و زبان حرف گسارن رستند

ملک گفت " هر آینه ما را خردمند کافی باید

که تدبیر مملکت را شاهد " - گفت " نشان خردمند

کافی است که بچندن دهرها تن در بدهد " -

\* بیت \*

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد

که استخوان خورد و طائری نیازارد

### حکایت

آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی

صیدی کباب می کردند ، نمک نبود - علامی را برستا

فرستاد تا نمک آرد - نوشیروان گفت " نمک بقیمت

بستان تا بی رسمی نشود رده خراب نگردد " - گفتند

ازین قدر چه خلل زايد " - گفت " ظلم اول در جهان

اندک بوده است هر که آمد بر آن مزید کرد - تا

بدین غایت رسید " -



\* قطعه \*

اگر ز باغ رعیت ملک خرد سیدی  
 بر آوردند تلامان او درخس از بیخ  
 به ندیم بیضه که سلطان ستم روا دارد  
 زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

### حکایت

در روزی را دیدم که در آتش فاقه میسوزت ' و  
 خرقة بر خرقة میدوخت ' و تسکین خاطر خود را  
 میگفت -

\* بیت \*

بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلخ  
 که بار محنت خرد به ز بار منت خلق  
 کسی گفتش " چه بشینی که فلان در این شهر  
 طبعی کریم دارد و گرمی عمیم : میان بخدمت آزادگان  
 بسته است و بر در دلهای نشسته : اگر بر صورت حالت  
 چنانکه هست وقوف یابد ' پاس خاطر عزیزت را

منت دارد و غنیمت شمارد " - گفت " خاموش  
که در گرسنگی مردن به که راحت پیش کسی بردن " -

\* قطعه \*

هم رقعہ درختن به الزام کج صبر  
کز بهر جامه رقعہ بر خواجهگان نوشت  
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست  
رفائن بیای ردی همسایه در بهشت

### حکایت

صادی معیف را ماهی قوی در دام افتاد - طاقت  
صد آن نداشت - ماهی برو طالب آمد و دام از  
دستش در رومد و گرفت - متعذر شد و گفت -

\* قطعه \*

شد غلامی که آب جو آرد  
آب جو آمد و غلام ببرد  
دام هر بار ماهی آوردی  
ماهی این بار رفت و دام ببرد



دیگر صیادان دروغ خوردند و سلامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد نتوانستی نگاه داشتن گفت " ای برادران چه توان کرد ؟ مرا روزی نبرد و ماهی را همچنان روزی مانده بود - " حکما گفته اند " صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل بر خشکی نمیرد " -

صیاد نه هر بار شکاری ببرد  
باشد که یکی روز بلندش ببرد

### حکایت

یکی از شعرا پیش امیر دردان رفت و ثنا بگفت " فرمود تا جامه از ر بدر کردند ' سگان در قفا افتادند - " خراست تا سگی بر دارد ' زمین یخ گرفته بود - عاجز شد و گفت " این چه حرامزاده مردمانی که سگ را کشاده و سبک را بسته - " امیر از شرفه می دید ' بشنید ' و بخندید و گفت -



”ای حکیم چیزی بخواه“ - گفت ”جامه خردم  
میخواهم اگر انعام فرمائی“ -

\* بیت \*

امیدوار بود آدمی بظهر کسان  
مرا بضمیر تو امید نیست شر مرسان  
سالار دزدان را برز رحمت آمد - جامه او را باز  
داد رقبای پرستینی بر آن مزید کرد و درمی چند بداد -

### حکایت

حکیمی پسران را پند می داد ” که ای جانان  
پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا را اعتماد  
نماید و سیم و زر در سفر محل خطر باشد که دزد  
یکبار برد یا خواجه بتفاریق بضرورد - اما هنر چشمه  
زاینده است و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت  
بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست -  
هر کجا که رود قدر بیند و صدر نشیند و بی هنر  
لقمه چیند و سحتی بیند - “



\* بیت \*

سختست پس از جاه تحکم بردن  
خود کرده بفراز جور مردم بردن

\* قطعه \*

وقتی افتاد فتنه در سام \* هر کس گوشه میر رفتند  
روستایاران دانشمند \* بوزیری پادشاه رفتند  
سیران وزیر فاضل عقل \* بگدالی دروستان رفتند

\* بیت \*

صبرات بدر خرواهی علم بدر امور  
کس مال بدر خرج توان کرد در روز

### حکایت

ملک زاده گنج فرادران از بدر صبرات یافت  
دست گرم بر کشاد داد سخاوت بداد و نعمت بی  
دریغ بر سپاه و رعیت بر بخت \*

\* قطعه \*

نیاساید مشام از طبله عود

در آتش نه که چون عید بر میوید



بزرگی بایدت بعشندگی کن  
که تا دانه نبدفشانی سرود

یکی از جلسای بی قدبیر نصیحتش آغاز کرد  
" که ملوک پیشین برای نعمت را سعی اندرخته  
اند و برای مصلحتی نهاده - دست اربین حرکت  
کوتاه کن که واقعهها در بندت و دشمنان در کمین  
نباید که بوقت حادث درمائی - "

• قطعه •

اگر گزینی کنی بر عامیان بخش  
رسد مر هر گدائی را برنجی  
چرا نستانی از هر یک جری میم  
که گرد آید فرا هر روز گنجی

ملک زاده روی اربین ستمن درهم کشید و  
صراحت منع بلندش نیامد و مر از را رجز فرمود  
و گفت " مرا خدا داد - تعالی ملک این ممالک  
گردانیده است تا بمرور و ببعثت نه باسبام که  
نگهدارم -



\* بیت \*

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت  
نوشبزدان نمرود که نام نکر گذاشت

### حکایت

در برادر بودند ' یکی خدمت سلطان کردی و  
دیگری بسعی بازار نان خوردی - باری آن توانگر  
دوریش را گفت ' که چرا خدمت نکندی تا از مشقت  
کار کردن برهی ؟ ' گفت ' ' تر چرا نار نکندی تا از  
مزیت خدمت رستگاری یابی ' که خردمندان گفته اند  
' نان چر خوردن و بر زمین نشستن به از کمر زرین  
بستن و بعدمت ایستادن ' ' - \* بیت \*

بدست آهک بفته کردن خمیر

به از دست تر سیده پیش امیر

\* قطعه \*

عمر گرانمایه درین صرف شد

تا چه خررم صدق و چه پوشم شقا

ای شکم حیره بفانی بساز  
تا ندیدی نشت به خدمت دریا

### حکایت

یکی از ملوک عرب رفتور بود . در حالت ببری  
آمد از زندگانی وضع کرده . ناگاه - درازی از در  
در آمد و گفت : « بشارت باد مرا به فلان طبعه را  
بدولت خدای گشاددم و دستان را اسیر گرفتارم  
و سده و رعیت آن صرف بهمنگی مدد فرمان  
شدند . » ملک بخیسی سرور بر آورد و گفت :  
« این مزده مرا بدست دهیدم راست » یعنی وارفتان  
ملک را . »

### \* قطعه \*

درین آمد سر شد دردمر عزیز  
به آنچه در دلم است از درم قرار آید  
امید بسد بر آمد ولی به فائده ز آنکه  
آمد ندست که سر گذشتد باز آید

\* قصعه \*

کوس رحلت بگرفت دست اجل  
 ای در چشم رداع سر بکشد  
 ای کف دست و ساعد و بازو  
 همه تودیع باد بکشد  
 هر من افتاده دشمن کام  
 آخر ای درستان گذر بکشد  
 روزگارم بشود بنیادانی  
 من نکردم شما حذر بکشد

### حکایت

یکی از فضیلتی مصر تعلیم ملک زاده می کرد -  
 ضرب بی معایب زدی و زمر بی قیاس کردی - باری  
 پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر آورد و جامه از  
 تن دردمند برداشت - پدر را دل بهم بر آمد - استاد را  
 بخواند و گفت " پسران آحاد را چنین جفا و توبیخ  
 روا نداری که فرزند مرا ' سبب چدست ؟ ' گفت



"سبب آن که سخن اندیشیده گفتن و حرکت  
 رسانیده کردن همه خلق را علی العموم باید و پادشاهان را  
 علی الخصوص - موجب آنکه از دست و زبان ایشان  
 هر چه رود هرآنکه بافراهِ بگویند و قول و فعل عوام  
 الناس را چندان اعتبار نباشد " -

\* قطعه \*

اگر صد ناپسند آید ز درویش  
 رفیقانش یکی از صد ندانند  
 و گریک ناسند آید ز سلطان  
 ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معام پادشاهزاده را در تهذیب  
 اخلاق خداوندزادگان احتیاج از آن بیشتر کردن که  
 در حق عوام -

---



## عبد الرحمن جامی .

نورالدین عبد الرحمن الجامی بن نظام الدین احمد در خرچرد ولایت حام (خراسان) در سال ۸۱۷ هـ (۱۴۱۴ م) تولد یافته ، و تخلص (حامی) را بدو مناسبت یعنی مولد و ارزاة ارادت به شیخ الاسلام احمد الجامی (متوفی ۵۳۶ هـ) اختیار کرده ، چنانکه گوید ،

مولدم حام و رشده قلم حرمه حام شیخ الاسلامی است  
لاحرم در جوده اشعار بدو معنی تخلص حامیت  
حامی تحصیل علوم در هرات و سمرقند کرده ، و در خدمت خواجه عبداللہ احرار (متوفی ۷۹۵ هـ) و شیخ سعدالدین محمد و کاشمری که خلاصه سلسله نقشبندی و دعوی مقامات معنوی کرده ، و بعد از وفات شیخ سعدالدین که در سنه ۸۶۰ هـ واقع شده خلافت شیخ بدو تعلق گرفت .

جامی سرآمد فضایی زمان بود ، و ملاطین عصر در احقرامش مکتوب شدند - سلطان ابو سعید تیموری (متوفی ۸۷۳ هـ) او را خیلی دوست میداشت و چون سلطان حسین بایقرا که خود شاعر بود

بر نعت هرات جوس مرصود در احترامش افروید و او را از  
مقربان خاص گردانید و وریش میر علی شیر بوانی (که در ادب  
و شعر فارسی و ترکی و علم دینی بی نظیر بود) از دوستان  
خاص جامی بود - وفاتش در سال ۸۹۸ هـ در شهر هرات واقع شده -  
جامی سه دوان در نظم دارد (فاتحة الشباب، واسطة العقد  
و خاتمة العیوة) و (۲) هفت منظوم که در مقابل «خمسه»  
نظامی بعنوان «هفت اورنگ» نوشته (سلسلة الذهب، سلامان  
و اسال، نعت الاحرار، مسبعة الابرار، يوسف و زليخا و خرد  
نامه اسکندری)؛

و در نشر کتب و رسائل بسیار دارد که از آنجمله (۱) نفحات  
الانس (که شرح حال مسایح عربیه را حاویست) و (۲) بهارستان  
(که مقابل گلستان شیخ سعدی نوشته) و (۳) لوابیح و (۴) لوامع  
و (۵) اشعة اللمعات و (۶) شواهد النبوت (در تصوف) معروف اند -  
و قیمة ارین در حدیث و تفسیر و قواعد صرف و نحو و قوافی و  
موسیقی و معما هم رسائل دارد که ذکر آنها موجب اطناب میشود،  
"توان گفت جامی بزرگترین شاعر و ادیب قرن نهم و آخرین  
شعراي بزرگ منصوفه بلکه آخرین شاعر بزرگ ایران است که  
اسم او را میتوان ردیف انوری و سعدی و جلال الدین و حافظ





و خیام و فردوسی مرد ... حامی نه تنها اشعار سروده بلکه در  
فنون علوم دین و ادب و تاریخ بر مهارتی بسرا داشته ... در  
اشعارش تأثیر شعرای سلف پیدا است مخصوصاً ده شعرای منصوبه  
اکتفا نموده و مدح آنها را تکرار کرده " .

حامی یوسف و رلیخا را در سال ۸۸۸ هـ سروده و این معروفترین  
مثنوی اوست .

---



## انتخاب از بهارستان عبد الرحمن جامی



### حکایت

وقتی شبلی قدس سره بیمار شد . خلیفه طبیب ترسا را  
 بمعالجت وی فرستاد . طبیب از ر پرسید " که خاطر  
 تر چه مدخلواهد ؟ " گفت " آنکه تو مسلمان شوی " -  
 گفت " اگر من مسلمان شوم تو نیک میشوی و از  
 بستر بیماری بر میخیزی ؟ " - گفت " آری " - پس  
 ایمان بردی عرض کرد - دی ایمان آورد - شبلی از  
 بستر برخاست و بر وی از بیماری انری نمااند -  
 پس هر دو بدش خلیفه همراه رفتند و قصه را باز  
 گفتند - خلیفه گفت " نداشتی که طبیب را پیش  
 بیمار فرستادم من خود بیمار را پیش طبیب فرستاده  
 بودم " -

\* قطعه \*

هر کسکه از هجروم محبت مریض شد  
 داند طیب خویش لقای حبيب را  
 چون بر سرش طیب ترسانند قدم  
 بدهد ز علت مستی طیب را

### حکایت

ابوسعید خراز قدس سره گوید " که در ارایل حال  
 ارادت معافطت سر وقت خورد میکردم - روزی به بنابانی  
 در آمدم و مدرستم - از قفای من آواز چیزی بر آمد  
 دل خود را از التفات آن و حشم خود را از نظر  
 آن نگاهداشتم - بسوی من آمد تا بمن نزدیک شد -  
 دیدم که دو ساع معظم پدرش من بالا آمدند - من  
 بایشان نظر کردم نه در وقت بر آمدن و نه در وقت  
 فرود آمدن " - \* قطعه \*

کیست دانی صوفی صافی ز رنگ تفرقه  
 آنکه دارد در بیکرنگی درین کاخ دو رنگ

نگسلد سر رشته سرش ز حادان گر بهر ص  
ره بر و گیرد ز یکسر گرگ و دیگر سر بزرگ

### حکایت

شیخ ابومحمد الرافعی قدس سره را پرسیدند که  
تصرف چیست گفت "آنچه در سر داری بدهی و آنچه  
در کف داری بدهی و آنچه بر سر آید بدهی" -  
\* رباعی \*

خواهی که بصرمی گری از درد برهی  
باید که هوا و هوس از سر بگیری  
و آن چیز که داری بکف از کف بدهی  
صد زخم بلا خوری و از جا نگیری

### حکایت

خواجه یوسف همدانی قدس سره وقتی در نظامیه  
بغداد وعظ میگفت - فقیهی معروف به این اکتفا  
برخاست و مسئله پرسید - گفت "بنشین که در کلام

تو رایدنه کفر می بیند : شاید که مرگ تو در دین  
اسلام نبود - بعد از مدتی آن فقیه فصاحتی شد  
و در دین فصاحت نمود -

\* قصه \*

هر که دینی که پس از سرورش مقرر از را  
در صف زنده داند تمام داران رود  
بای دعوی سرار منبر ادعوا صمدان  
که ازین بی ادبی دین تو بر باد رود

### حکایت

اسکندر در آران جهانگیری بحیله تمام حصاری را  
پاکشاد و بر پیران کردن آن فرمان داد - گفتند  
آنجا حکامیست دانا و بر حل مسدودت توانا - ویرا  
طلبداشت - شکلی دید از مدول طمع در و طمع اغل  
مدول از ر نفور - گفت ای حه صورت عریب  
است و هیکل مهیب - آران سخن حکیم بر آشفت و  
خندان خندان در آن اشنگی گفت -



## \* قطعه \*

طعده بر من مزن بصورت زشت  
ای تهی از فضیلت و انصاف  
تن بود چون علف و جان شه‌شیر  
کار شمشیر میکند نه علف

دیگر گفت "هر کرا خالق با خلق نه نیکوست -  
پوست بر بدنش زندان است - و جفا از وجود در تنگنای  
افتاده که زندان در جیب آن نرنگاه دست کشاده " -

## حکمت

پنج چیز است که هر کس داده اند زمان زندگانی  
خوش بر دست او نهاده اند - اول صحت بدن -  
دوم ایمانی - سوم وسعت رزق - چهارم رفیق شفیق -  
پنجم فراغت - و هر کرا ازین محروم گردند در زندگانی  
خوش بر روی او بر درند \*

\* قطعه \*

به پنج میرسد اسباب زندگانی خوش  
بانهان حکیمان شهره آقای



[ ۶۳ ]

فراغ و ایمنی و مهت و کفاف معاش  
رفیق خوب سیر همدم مکر اخلاق

### حکمت

هر نعمت که مرگ و زوال پدید آورد آنرا خردمند  
در حساب نعمت نگیرد - عمر اگر دراز بود چون مرگ  
روزی نماید ازان درازی چه سود - فوج علیه السلام  
هزار سال در جهان بسر برده است - امروز پنجاه هزار  
سال است که مرده است - قدر نعمتی را بود که  
جاردانه باشد و از آفت زوال بر کرانه -  
\* قطعه \*

کز جانب بود جاوید سرور \* بسر مرد دادا نعمت آنست  
بماند همچو سنگت بر سرور \* ز بیم و زرقه چون گورت بود جای

### حکایت

اسکندر یکی از هار دادان را از عمل شریف عزل  
کرده و عمل خفیس بر وی داد - روزی آنمرد به اسکندر



در آمد - اسکندر از را گفت " چگونه می بینی عمل خویش را " - گفت " رفتگاری خداوند دارا ز باد - نه مرد بعمل بزرگ و شریف گردی بلکه عمل بمرد بزرگ و شریف نمایی - در هر عمل که مرد هست او را اندک سحرئی مینماید و انصاف و داد " - اسکندر را سخن وی خوش آمد ' عمل بوی باز داد -

\* قطعه \*

بایدت منعت بلند بکوش  
تا به فضل و هنر کنی پیروند  
نه به منصب بود بلندی مرد  
بلکه منصب شود بمرد بلند

### حکمت

میدانید که پادشاهانرا پنهان راست کرداران و راست گفتاران در بار باشند ' به احوال رعایا و کاشکاران بریشانرا بر نشان رسانند - گویند اردشیر پادشاهی بود آگاه دل - چون ندیدمان بامداد آمدندی



گفتی که فلان کس چه خرورده است و یا فلان زن با  
کنیزک چه صحبت داشته، و امثال آن هر چه کرده  
بودند بگفتی - تا مردمان گمان بردند که مگر از  
آسمان بوی مرشته می آید و آگاهی می دهد - و از  
معمود سبکگین نیز این قبیل صحبت دگر شده است  
\* قطعه \*

جو شاه را نبود آگهی ز حال سپاه  
کجا سپاه ز قهر دی احتراز کند  
بقصد جام هزاران بهانه پیش آرند  
بچنگ مسق هزاران قرانه ساز کنند

### حکایت

دزیر هرمز بن شاپور بوی نامه نوشت " که  
بازرگانان دریاباز خواهر بسیار آورده اند - آنرا صد  
هزار دینار برای پادشاه خریده ام - شنیده شد که  
پادشاه آنرا نمی خواهد - اگر راست است فلان  
بازرگان صد هزار دینار سود میبرد " - هرمز در

جواب نوشت - " که صد هزار دینار پیش ما چندان قدری ندارد - چون ما بازرگانی کنهم پادشاهی که کند و بازرگانان چه کنند " -

نه طور منصب شاهان بود که بیع و شراء بقصد کسب معاش خود اختیار کنند  
چو شاه پیشه کند کار تاجران جهان  
تو خود بگو که دگر تاجران چه کار کنند

### حکایت

نوشیروان روز نوروز با مهر جان افروز مجلس میداشت - دید که یکی از حاضران که باری نسبت خریدنی داشت جام زرین در بغل نهاد - تغافل کرد و چیزی نگفت - چون مجلس بر شکست آید گفت - هیچکس بیرون نرود تا آنکس کنم که جام زرین می باید - نوشیروان گفت - بگذار آنکس که گرفته باز نخواهد داد و آنکس که دیده ظاهر نخواهد کرد - بعد از چند روز آن شخص درآمد جامه نو



پوشیده و موزا نر در پا کرده نوشیروان اشارت  
 بجامه ری کرد که اینها از آنست - ری دامن از  
 موزه برداشت که این نیز از آنست - نوشیروان  
 بصفندید و دانست که آنرا بضرورت احتیاج کرده بود -  
 بفرمود تا هزار مثقال بری دهند -

\* قطعه \*

از گناه تو چو آگاه شود شاه کریم  
 معترف باش بآن روز کرمش عذر بخواه  
 من انکار گنه زانکه گناه دگرست  
 بلکه بسیاری ازان هم ترا انکار گناه

### حکایت

خلیفه بغداد با مرکب حشمت و شوکت بر مرکب  
 خود میراند - دیوانه پیش ری آمد و گفت - " ای خلیفه  
 عنان کشیده دار که در مدح تو سه بیت گفته ام " -  
 گفت " بخران " - خواند - خلیفه را خوش آمد - دیوانه  
 چون آنرا دید گفت - " مرا سه درم عنایت کن تا

دعای و خرما حرم و ستر بهرورم - حلیفه فرمان داد تا  
بهر بیتی هزار درهم دهند.

\* قطعه \*

چون دل و من و کنک بر سخمری  
گر مدح پادشاه سعاد و اندر راست  
ممدوح چون برده بود گر و سعادت  
هر بند را حرانی گوهر دهد سزا است

### حکایت

خاتم را بوسندم به سحر و سی را از خود دریم تر  
دیدنی؟ " گفت بلی - زوی بهانه بدمی فرود آمد  
و از ده سرگوشه دادست - می الحال یک گوشه را  
گشت و تحت و نقش من آورد مرا قطعه از گوش  
خوش آمد - بهوردم - "بسم الله" سی خوش است -  
آن بسر بیدون رفت و بانک گوشه را میکشت و  
آن مرمع را می تحت و نقش من میآورد - و از آن  
آگاه نی - چون بیدون آمدم به سوار شوم دیدم که

بیرون خانه حرن بسیار ریخته است - پرسیدم که این چیست - گفتند دی همه گوسفندان خرد را کشت - ملا متش کردم که چرا چنین کردی - گفت سبحان الله - چون قرا خرش آمد از چیزیکه من مالک آن باشم در آن بخیلی کنم پس زشت سیرتی باشد در عرب - پس حاتم را پرسیدند که تو را در مقابل آن چه دادی - گفت پانصد گوسفند سفید و سرخ موی - گفتند پس تو کریم تر باشی - گفت هیئات دی هر چه داشت داد و من از بسیار اندکی بیش ندادم -

### \* قطعه \*

چون گدالی که نیم نان دارد \* به تمامی دهد ز خانه خویش  
بیشتر زان بود که شاه جهان \* بدهد نیمی از خزانه خویش

### مطالعه

بهلول را گفتند که دیوانگان بصره را بشمار - گفت  
" آنان از حیز شمار بیرون اند " اگر گوئید عاقلان را  
بشمارم که معدودی چند بیش نیستند -

هر که عاقل بینی او را بهره ایست \* نقد وقت از سایه دیوانگی  
میزید از آفتاب حادثات \* شادمان در سایه دیوانگی

### مطابقه

فاملی به یکی از دوستان صادق نامه میفرشت -  
شخصی در پهلوی دی نشسته بود و بگوشه چشم نوشته  
او را میخواند - بر وی دشار آمد - نوشت " که  
اگر نه در پهلوی من دزدی زن بمزدی نشسته بودی  
و دی نوشته مرا نمیخواندی همه اسرار خود بفروشمی " -  
آن شخص گفت " والله - یا مولانا - من نامه ترا مطالعه  
نکردم و نخوانده ام " - گفت " ای نادان پس این را  
که میگوئی از کجا میگوئی ؟ " -

### مطابقه

شخصی نماز می گذارد - بعد از نماز دعا آغاز کرد -  
خود را در آمدن به بهشت و خلاصی از آتش دروخ  
خواست - پیر زنی در قفای دی استاده بود و آواز

دی شدید گفت "خداوندا مرا در آنچه او میبخواهد  
 شریک گردان" - چون آن شخص بشنید گفت "خداوندا  
 مرا بر دار کش و بزخم قازیانه بمیران" - زن گفت  
 خداوندا مرا بیامرز و آنچه این می طلبد ازان  
 نگاهدار" - آن شخص روی باز پس برد و گفت  
 "این عصب انباز است ناپسندیده - قسمی که دران راحت  
 و آسودگیست با من انباز و در محنت و فرسودگی از  
 من ممتاز" -

### عطائیه

امرابی شتر گم کرده بود - سرگشت خورد که چون  
 بیابم بیکدم بفروشم : چون شتر را بیافس از سرگشت  
 پشیمان شد - گربه در گردن شتر آویخت و بانگ  
 مزدد - " که گهست بفروشد شتری را بیکدم و گربه را  
 بمزد درم ؟" اما بی یکدم نمیفروشم - شخصی بآنجا  
 رسید گفت - "چه ارزان بودی این شتر اگر قلاده  
 در گردن نداشتی" -

## مطائبه

در شاعر بر یک مالدء جمع آمدند - اش آوردند  
 بغایت گرم - یکی ازیشان مر دیگری گفت " که گرم  
 ترست از ان حمیم و شاق که فردا در جهنم خراهی  
 اشامید " - دیگری در جواب گفت " یک بت از  
 اشعار خود بخوان و بران بدم تا خود بهاسالی و هم  
 دیگران -

## \* قطعه \*

از خنک شعر خویش یک مصرع  
 گر کنی نقش بر در دروغ  
 از جهنم "برد حرارت ناز  
 در حمیم آورد برودت بخ

## مطائبه

شاعری پیش طبیب رفت و گفت " چیزی در  
 دل من گره شده است " و وقت مرا ناخوش میدارد '





و از آنجا افسردگی همه اعضای من میرسد و مری  
بر اندام میخیزد - طحیپ مرد طریف بود گفت  
' هیچ شعری بتازگی گفته که بر کسی نخوانده باشی '  
گفت " آری " گفت " خواند - گفت " بار دیگر بخوان '  
بخواند تا سه نوبت - گفت " هر خیز که نجات  
یافتی ' این شعر در دل تو گره شده بود و اثر آن  
بیرون سرایت می کرد - چون از دل بیرون کردی  
خلاصی یافتی - "

## رودکی

رودکی رحمه الله علیه از شعرای مازاء الفهرست '  
و از مادر نابینا زایلده شده بود - اما چنان ذکی و  
تیز فهم بوده است که در هفت سالگی قرآن شریف  
را بتمام حفظ کرده ' و قراءت بیاموخت و شعر گفتن  
گرفت - و بواسطه حسن صورت در مطربی افتاد و مورد  
بیاموخت و دران ماهر شد - نصر بن احمد سامانی  
او را تربیت کرد - گویند او را در بیست غلام بود

و چهار صد شتر در زیر بار وخت او معرفت - و بعد  
 از وی هیچ شاعریران این مکنیت ننموده - و اشعار  
 وی ( العهدة علی الرداوی ) صد دفتر بر آمد است -  
 و در شرح بمبئی مذکور است که اشعار وی هزار و  
 سه صد بیت بوده است - از سخنان ریست که در  
 نصیحت گفته - \* قطعه \*

زمانه پندی آزادوار داد مرا  
 زمانه را چونکو بنگری همه بند است  
 ز روز نیک کان گفت غم مظهر بسیار  
 بسا کان که بروز تر آرزومند است

و در بعضی از تواریخ چنان مسطور است - که نصر  
 بن احمد از بخارا بمرور در آمد و آنجا نزول  
 فرمود - مدت مکت وی آنجا متمادی شد - ارکان  
 دولت را خاطر به بخارا و قصر بساتین آن می  
 کشید - از رودکی در سر خواهش کردند تا بیتی چند  
 مشرق و مغرب نسبت به بخارا بگوید ، و در محل  
 مناسب بر آهنگ عود بر آن نغمه کند - و در محلی

که پادشاه از صبح سرشار بود ، این ابیات را بر  
آهنگ عود ساز کرد و بخواند -

\* نظم \*

یاد جوی مولیان آید همی  
بوی یار مهربان آید همی  
ریگ آموی و درشتهای او  
زیر پا چون پرنیان آید همی  
آب جیحون و شکر فیهای او  
خنک ما را در میان آید همی  
ای بخارا شاد باش و دیر زی  
شاه نذرت میهمان آید همی  
شاه ماه است و بخار آسمان  
ماه سری آسمان آید همی  
شاه سرد است و بخارا بوستان  
سرر سوی بوستان آید همی

چنان در نفس او تاثیر کرد که در همان حالت  
سرار اسپ شد و بیک منزل برفت -

### حکایت

روباهی با گرگ دم از مصاحبت میزد و قدم  
 مرافقت می نهاد - بدامی گذاشتند در استوار بود  
 و دیوار پر از خار - گرد آن گردیدند تا بسوراخی  
 رسیدند بر روباه فراخ و بر گرگ تلک - روباه  
 آسان در آمد و گرگ بنحمت - فرادان انگورها  
 دیدند و میوه های رنگارنگ یافتند - روباه زیرک  
 بود حال بیرون رفتن را ملاحظه نمود و گرگ  
 غافل چندانکه توانست بخورد - ناگاه باغبان آگاه  
 شد چربی برداشت و روی نامشان نهاد - روباه  
 هار یک میان رود از سوراخ بدر رفت و گرگ بزرگ  
 شکم در آنجا محکم گیرد کرد - باغبان بوی رسید  
 چوبدستی کشید و چندانش بزد که گرگ نه مرد  
 نه زنده یوست دریده و پشم کنده از آن تنگنای  
 بیرون رفت -

\* قطعه \*

زور مندی مکن ای خواجه بزرگ  
 ناخبر کار زبون خراهی رست  
 فریب کرد بسی نعمت و ناز  
 زان بیندیش که حوس خراهی رفت

### حکایت

کژدمی زه، مصرت در نیش عزیمت سفر کرد -  
 ناگاه بر لب آبی رسید سحت قدر ماند - نه دای  
 رفتن به نیش و نه روی باز گشتن به نس - سدک  
 بشتی این معنی را از وی مشاهده کرد - بر وی  
 ترحم نموده بر بشت خودش سوار کرد و خود را  
 در آب انداخت و شنا کدان در بجانب دیگر نهاد  
 دران اندا آراز بگوش سگ بست رسید و دریاست  
 که کژدم چیزی بر بشت وی میند - پرسید که این  
 چه آرازست - جواب داد که این آراز نیش مست  
 بر بشت تو هر چند میدانم که بر آن کارگر نمی

آید اما عادت خود را نمیتوانم گذاشت" - چنانچه  
گفته اند - \* فرد \*

نیش عقرب نه از پی کین است  
مقتضای طبیعتش اینست

سنگ پشت با خود گفت - که هیچ به ازین نیست  
که این بد سرشت را ازین خوی بد برهانم و نهگو  
سیرتارا از اسب ری خلاصی دهم - بآب فر رفت  
و دریا موج برسد در دنیا نبود -

### حکایت

موشی چند سال در دکان خواجه بقالی بود - از  
بقلهای خشک و میوههای تر میخورده - خواجه بقال  
آنها میدید و اغماض میکرد و از مکافات وی اعراض  
میداد تا رزی بحکم آنکه گفته اند -

\* بیت \*

سفلۀ درن را چو گردد معده سیر  
بر هزاران شور و شر گردد دلیر

حرمش بران داشت که همیان خواجه بفرید و از  
 سرخ و سفید هرچه برد بخانه خود کشید - خواجه  
 بوقت حاجت دست بهمیان برد چون کیسه مفلسان  
 تهی یافت و چون معدی گرسنگان خالی - دانست که  
 این کار موشست - گربه دار کمین کرد و او را بگرفت  
 و رشته دراز در پای او بست و بگذاشت تا بسوراخ  
 خود رفت - و باندازا رشته غر را آنرا بدانست - و دنبال  
 آنرا بگرفت که آنرا سوراخ بکند چنانکه کرد - چون  
 بخانه وی رسید خانه دید چون دکان صرافان سرخ  
 و سفید برهم ریخته و دینار و درهم باهم آمیخته -  
 تمام آنرا بهرون آورده تصرف نمود - و موش را بیآورد  
 و بچنگال گربه سپرد تا جزای خود دید آنچه دید -  
 و مکافات نا حق شناسی خود کشید آنچه کشید -

### حکایت

ررباهی بر سر راهی ایستاده بود - و چشم مراقبت  
 بر چپ و راست نهاده - ناگاه از دور سیاهی پیدا شد -

چون نزدیک رسید دید که یکی درنده گرگ با  
 یکی بزرگ بر صورت درستان صادق و یاران موافق  
 عصره می آیند. نه سرا ازین تروهم فریدی و نه  
 این را از آن دندنة آسندی روانه بخش دوید و سلام کرد  
 و طبعه احترام شما آورد و گفت - الحمد لله که کنن دیرین مهر  
 داره دل شد و دشمنی عدیم بدوستی جدید عرض یا ف  
 اما مدحخواهم که ندانم سبب جمعیت شما چیست و  
 باعث این جمعیت چیست ؟ گگ گفت " امینیت با دشمنی  
 شماست - اما دشمنی گرگ با شما مستعنی از دست -  
 و سبب دشمنی من با ری آنکه دیروز این گرگ نه  
 امروز درست رعایت ری دست داده نه رسته ما  
 حمله کرد و یک بره بره بود - و من چنانکه عادت  
 من بود در معای ری دویده تا آن بره از ری  
 رسیده ری رسیدم چون باز آمدم شماان جویندگی  
 کشید و بیمرحب مرا برنحانید - من نیز  
 راننده دوسنی از ری بگسستم و بدشمن قدم  
 پیوستم -



## \* قطعه \*

بدشمن درست شر ز اسبان که هرگز  
 به تیغ دشمنی نغراشدت پرست  
 مکن با درست چندی دشمنی ساز  
 که بر رغم تو با دشمن شود درست

## حکایت

اشتری در صحرا چرا میکرد و از خار و خاشاک  
 آن صحرا غذا میخورد - بخاری رسید چون روی  
 خربان تازه و خرم - گردن از دراز کرد تا از آن  
 بهرآ گیرد - دید که در میان آن افعی حلقه کرده  
 و سر را با دم فراهم آورده - باز پس گشت و از آرزوی  
 خرد در گذشت - خار بن پنداشت که احتراز وی از  
 زخم سنان اوست و اجتناب وی از تیزی دندان  
 او - شتر آنرا دریافت و گفت - دهم من ازین مهمان  
 پرشیده است نه از مهربان آشکار - و ترس من از  
 زخم دندان مارست نه از زخم خار - اگر نه این

مهمان اردی میزبانرا یک لقمه کردمی -

\* قطعه \*

گر از لئیم بترسد کریم نیست عجب  
ز خبیث نفس نه از پشم و استخوان ترسد  
کسیکه پا نهد در میان خاکستر  
مقررست که از آتش نهان ترسد

### حکایت

کنجشکی خانۀ موروثی باز پرداخت ' و در فرجۀ  
آشهان لک لکی خانۀ ساخت ' گفتند " ترا چه  
مناسبت با جنۀ چنین حقیری با حائوری بدین  
بزرگی همایه بائی - و خود را در محل اقامت و  
منزل استقامت همپایه داری " گفت " من اینقدر  
فیز بدانم ' اما بدانستۀ خود عمل کردن نمیتوانم ' در  
همسایگی من ماری هست که چون هر سال بچکان بر  
آردم و بخون جگر پرورم ناگاه بر خانۀ من تازد و  
بچکان مرا قوت خود سازد ' و امسال از ری گریخته ام

و در دامن دولت این بزرگ آریخته ، امید میدارم  
 که داد من از ر بستاند چنانچه هر سال بچکان مرا از  
 قوت خود میسازد از امسال از را ر بچکان دهر قوت خود  
 گرداند .

چو روبا در بیشه شیر باشد  
 شود ایمن از زخم و ز چنگ گرگان  
 ز بیداد خردان امان یابد آلس  
 که گیرد وطن در دیار هزارگان

### حکایت

پزد جرد پسر خود بهرام را در مرضی دید از حرم  
 خود که مناسب نبود - زیرا فرمود " که بیرون در ر  
 حاجب را سی تازیانه بزن ر از در پرده سرای دور  
 کن " و یکی را نام برد که از را بجای او بنشان -  
 بهرام بموجب فرموده پدر عمل نمود اما چون عمر او  
 هنوز سیزده سال بیش نبود ندانست که غضب وی بر  
 حاجب چیست - بعد ازان روزی پدر پرده سرای آمد



و خراست که در آید ، حاجب دست بر شینه ری بزد ،  
 و گذاشت که در آید گفت " اگر ترا بعد ازین درین  
 موضع بیغم سه تازیانه ات بزنم از جهت خانگی که با  
 حاجب پیشین کرده ، اکنون می خواهی که با من نیز  
 کنی " اینخبر به یزدجرد رسید ، او را بخواند و تعسین  
 کرد و خلعت پوشانید -

\* قطعه \*

حفظ شه باید چنان کز آستان او عبور  
 در ضمیر بند ، آزاد نتواند گذشت  
 در حریم حرمت عزش که سر دولتست  
 مرغ نتواند پریدن باد نتواند گذشت

---



## سوانح عمری ناصر خسرو ملوی

ناصر خسرو خودش در ابتدای سفرنامه اسم خود را ابومعین ناصر بن خسرو مینویسد . او یکی از حکما و شعرای درجه اول دوره بعد از تسلط اعراب بر ایران میباشد و صاحب مدلیخ مذهب اسماعیلی بود . تابعینش او را " حجت خراسان " مینامیدند و ازین رو تخلص خود را حجت اختیار کرد - جمعی او را موحد و گروهی دهرش میگویند . او سفر بسیار به ایران و ارمنستان و شامات و فلسطین و مصر نمود و چندین مرتبه زیارت کعبه مشرف شد - او مصنف کتب عدیده بوده - منجمله سعادت نامه - راد المفاخرین - سفر نامه و دیوان میباشد - سفر نامه خود را عبارات ساده و عام فهم نوشته و تمام بلائی که سفر نموده در آن بتفصیل ذکر کرده که از خواندن آن معصومات زیاد حاصل می شود - ولادتش در سنه ۴۹۴ هجری اتفاق افتاد و در تاریخ وفات او اختلاف بسیار است - ناصر خسرو در سفرنامه خود اشاره میکند که از قبادیان میباشد که قصبه است در حوالی مرو و شاهجهان از توابع خراسان - ناصر خسرو در دوره اخیر زندگانی خود در شهر یگان افزوا گزید و قیمت عمده تصنیفات خود را در آن گوشه تنهایی توجه آورده -



## سفر نامه ناصر خسرو علوی



### طرابلس

روز پنجشنبه پنجم شعبان به طرابلس رسیدیم - حوالی شهر همه گشت زار و بساطین و اشجار و نهشکر بسیار بود - و درختان نارنج و ترنج و سرز و لیمو و خرما نیز زیاد بود - و شیر، نهشکر در آنوقت میگرفتند - شهر طرابلس چنان ساخته اند که سه جانب او با آب دریاست - که چون آب دریا موج زند مبلغی بر باروی شهر بر رود - چنانکه یکجانب که با خشکی دارد کند، عظیم کرده اند - و در آهین محکم بر آن نهاده اند - جانب شرقی بارو از سنگ تراشیده است - و کنگره‌های و مقاتلات همچون - مراده‌ها بر سر دیوار نهاده خوف ایشان از طرف درم باید که بکشته‌ها قصد آنجا کنند -

و مساحت شهر هزار ارش است - در هزار ارش همه چهار  
 و پنج طبقه و شش نیزه هست - ر کوچه ها و بازارها  
 نیکو و پاکیزه که گویی هر یکی قصریست آراسته -  
 و هر طعام و میوه و مأكول که در عجم دیده بودم  
 همه آنجا موجود بود بل بصد درجه بیشتر - و در  
 میان شهر مسجدی آدینه عظیم پاکیزه و نیکو آراسته و  
 حصین - و در ساحه مسجد قبه بزرگ ساخته - و در  
 زیر قبه حوضی است از رخام - و در میانش فواره  
 برنجین بر آمده - و در بازار مشرعه ساخته است که  
 به پنج نائزه آب بسیار بیرون می آید - که مردم بر  
 میگیرند و فاضل بر زمین میگذرد و بدریا در میرود -  
 و گفتند که بهست هزار مرد درین شهر است و سواد  
 و رستاقهای بسیار دارد - و آنجا کاغذ نیکو سازند مثل  
 کاغذ سمرقندی بل بهتر - و این شهر تعلق بسطان  
 مصر داشت - گفتند سبب آنکه رقتی لشکری از کافر  
 روم آمده بود - و این مسلمانان بآن لشکر جنگ کردند  
 و آن لشکر را قهر کردند - سلطان مصر خراج از آن شهر



برداشت - و همیشه لشکری از آن سلطان آنجا نشسته باشد  
 و سالاری بر سر آن لشکر تا شهر را از دشمن نگاهدارند -  
 و مردم این شهر همه شعله باشند و مساعد دیگر ساخته‌اند -  
 در آنجا خانه‌ها ساخته بر مثال رباطها اما کسی در آنجا  
 مقام نمی‌کند - و آنرا مشهد خوانند - و از بیرون شهر  
 طرابلس هیچ خانه نیست مگر در سه مشهد چنانکه ذکر رفت  
 پس از این شهر برفتیم همچنان بطرف دریا در بومی  
 جنوب - بیک فرسنگی حصاری دیدم که فرا قلمون میگفتند -  
 چشمه آبی در اندرون آن بود - از آنجا برفتیم بشهر  
 طرابلس - و از طرابلس تا آنجا پنج فرسنگ بود - و از  
 آنجا بشهر حل رسیدیم - و آن شهر است مثلث چنانکه یک  
 یک گوشه آن بدریا است - و گرد ری دیواری کشیده  
 بسیار بلند و حصین - و همه گرد شهر پر از درختان خرما  
 و دیگر درختان گرمسیری بود - کودکی را دیدم گلی  
 سرخ و یکی سفید تازه در دست داشت و آنروز پنجم  
 اسفندیار مذمه قدیم سال بر چهار صد و پانزده از تاریخ  
 عجم بود - و از آنجا بشهر بیروت رسیدیم - طاقی سنگین





دیدم چنان که راه بمیان آن طاق بیرون میرفت بالای آن طاق پنجاه گز تقدیر کردم - و از جوانب او تخته سنگهای سفید بر آورده چنانکه هر سنگی از آن زیادت از هزار من بود - و این بنا را از هشت بمقدار بیست گز بر آورده اند - و بر سر آن اسطواناتی رخام برپا کرده هر یکی هشت گز - سطحی چنانکه بجهد در آغوش در مرد گنجد - و بر سر این ستونها طاقها زده اند - بدر جانب همه از سنگ - و بعد از آن طاقی عظیم بر بالای آن طاقها بمیان راست ساخته اند بالای پنجاه ارش - و هر قطعه سنگی را که در آن طاق بر نهاده اند هر یکی را هشت ارش قناس کردم - در طول و در عرض چهار ارش که هر یک از آن تماماً هشت هزار من باشد - و این همه سنگها را کنده کاری و نقاشی خوب کرده - چنانکه در چوب بدان نمیکونی کم کنند - و جز این طاق بنایی دیگر نمانده است بدان حوالی پرسیدم که این چه حالی است - گفتند که شنیده ایم این جزء باغ فرعون بوده است - و بس قدیم است - و در همه مصرای آن ناحیت ستونهای

رخام است - و سر ستونها و تنه ستونها همه رخام  
 منقوش مدور و مربع و مسدس و مثلث و سنگ عظیم  
 حلب که آهن بر آن کار نمیکند میباشد - و بدان حوالی  
 هیچ جای کوهی نه که گمان افتد از آنجا بریده اند -  
 اندر نواحی شام پانصد هزار ستون با سر ستون و تنه  
 ستون بیش افتاده است که هیچ آفریده نداند که آن  
 چه بوده است یا از کجا آورده اند - پس از آن بشهر  
 صیدا رسیدیم - هر لب دریا نیشکر بسیار کشته بودند -  
 و باره سنگین محکم دارد - و سه دروازه - و مسجد  
 آدینه خوب تا روحی - تمام مسجد حصیرهای منقش  
 انداخته و بازاری نیکو آراسته - چنانکه چون آن بدیدم  
 گمان بردم که شهر را بیآراسته اند قدوم سلطانرا یا  
 بشارتی رسیده است - چون پرسیدم گفتند رسم این شهر  
 همیشه چنین باشد - و باغستان و اشعار آنچنان  
 بود که گویی پادشاهی باغی ساخته است بهوس  
 و کرشکی در آن هر آورده - و بیشتر درختها پر  
 بار بود -

## صفت شهر قاهره

چون از جانب شام بمصر روند اول شهر قاهره  
 رسند - چه مصر جنوبی است و این را قاهره مغربیه  
 گویند - و فسطاط لشکرگاه را گویند - و این چنان  
 بوده است - که یکی از فرزندان امیر المؤمنین حسین بن  
 علی صلوات الله علیهم اجمعین که او را المعزالدین الله  
 گفته اند - ملک مغرب را گرفته است تا اندلس و  
 از مغرب سوی مصر لشکر فرستاده است - از آب نیل  
 می بایست گذشتن - و بر آب نیل گذر نمیتوان کردن -  
 یکی آنکه آبی بزرگ است - و درم نهنگ بسیار در  
 آن باشد که هر حیوانیکه بآب افتاد در حال فرو  
 میبرد - و گویند بهوالی شهر مصر در راه طلسمی  
 کرده اند - که مردم را و ستر را زحمت نرسانند - و  
 بهیچ جای دیگر کسی را زهره نباشد در آب شدن به  
 یک تهر پرتاب دور از شهر - و گفتند المعزالدین الله

لشکر خود را بفرستاد و بیامدند آنجا که امروز شهر  
 قاهره است - و فرمود که چون شما آنجا رسیدید - سگی  
 سیاه پیش از شما در آب رود و بگذرد - شما بر اثر  
 آن سگ بررید بی اندیشه نگذرید - گفتند که سی  
 هزار نفر بود که آنجا رسیدند همه بدگان از بودند -  
 آن سگ سیاه همچنان پیش از لشکر بآب در رست  
 و ایشان بر اثر او رفتند و از آب بگذشتند که هیچ  
 آفریده را خللی نرسید - و هرگز کس نشان نداده  
 بود که کسی سواره از رود نعل گذاشته باشد - و اینحال  
 در سنه ۳۶۳ بوده است - و سلطان خود سواره دریا  
 بکشتی بیامده است - و آن کشتیها که سلطان در  
 از بمصر آمده است چون نزدیک قاهره رسید نهی  
 کردند - و از آب بر آوردند - و در خشکی رها کردند  
 همچنانکه چیزی آزاد کنند - و رازی آن قصد آن  
 کشتیها را دید همت عدد کشتی است - هر یک بدرازی  
 صد و پنجاه ارش و در عرض هفتاد ارش - و هشتاد  
 سال برد آنجا نهاده بودند - و در سنه ۴۴۱ که

راوی این حکایت آنجا رسید در وقتی که المعز لدین  
 الله بیامد - در مصر سپاه سالاری از آن خلیفه بغداد  
 برد - پیش معز آمد بصاعت - و معز بالشکر بدان  
 مروض که امروز قاهره است فرود آمد و لشکرگاه را  
 قاهره نام نهادند - آن لشکر آنجا را قهر کرد -  
 و فرمان داد تا هیچکس از لشکر وی شهر در نبرد  
 و بغا نه کسی فرو نیاید - و بر آن دشت قصر بنا  
 فرمود و حاشیت خود را فرمود تا هر کس سرایی و  
 و بنایی بنیاد نهند - و آن شهری شد که نظیر آن کم  
 باشد - و تقدیر کردم که درین شهر قاهره از بیست هزار  
 دکان کم نباشد - همه ملک سلطان - و بسیار دکانها است که  
 هر یک را در ماهی ده دینار مغربی اجرت است و  
 از دو دینار کم نباشد - و کاروانسرای و گرمابه و  
 دیگر عقارات چندان است که آنرا حد و قهاس نیست -  
 تمامت ملک سلطان - که هیچ آفریده را عقار و ملک  
 نباشد مگر سراها و آنچه خود کرده باشد - و شنیدم  
 که در قاهره و مصر هشت هزار سراسر از آن سلطان -

که آنرا باجارت دهند و هر ماه کرایه ستانند و همه  
 بمراد مردم بایشان دهند و از ایشان ستانند نه  
 آنکه بر کسی بنوعی تکلیف کنند - و قصر سلطان  
 میان شهر قاهره است - و همه خرابی آن کشاده که  
 هیچ عمارت بدان نه پیوسته است - و مهندسان آنرا  
 مساحت کرده اند برابر شهرستان میافارقین است -  
 و گرد بر گرد آن کشوده است - و هر شب هزار مرد  
 پاسبان این قصر باشند - پانصد پیاده که از نماز  
 شام برق و دهل و کاسه میزنند و گردش میکنند تا  
 روز - و چون از بیرون شهر بنگرند قصر سلطان  
 چون کوهی نماید از بسیاری عمارات و ارتفاع  
 آن - اما از شهر هیچ نتوان دید که باروی آن  
 عالیت و همه ارکان دولت و خادمان سیاهان  
 بردند و رزمیان - و وزیر شخصی باشد که بزه  
 و ررع و امانت و صدق و علم و عقل از همه  
 مستثنی باشد - و هرگز آنجا رسم شراب خوردن  
 نبود -

## صفت خزان سلطان

عادات ایشان چنین بود که سلطان در سالی بدو عید خزان نهد و بار دهد - اگر چه بسیار شنیده بودم هوس بود که برای العین به بینم - با یکی از دبیران سلطان که مرا با او محبتی اتفاق افتاده بود و دوستی پدید آمده - گفتم من بارگاه ملوک و سلاطین عجم دیده‌ام چون سلطان محمود غزنوی و پسرش مسعود - ایشان پادشاهان بزرگ بودند با نعمت و تجمل بسیار - اکنون می‌خواهم که مجلس امیر المؤمنین را به بینم - او با پرده دار که صاحب الستر می‌گیرند بگفت - رمضان سنه ۴۴۰ که مجلس آراسته بودند - تا روز دیگر که عید بود و سلطان از نماز به آنجا آید و بخوان به نشود مرا آنجا برد - چون از در سرای بدر شدم عمارتها و صفاها و ایوانها دیدم که اگر وصف آن کنم کتاب بتطویل انجامد - درازده قصر درهم ساخته همه بر بعات که در هر یک که می‌رفتم



از یکدیگر نیکوتر بود - و هریک بمقدار صد ارش  
در صد ارش - و یکی ازین جمله چیزی بود شصت در  
شصت ارش - و تختی بتمامت عرض خانه نهاده به  
بلندی چهارگز - از سه جهت آن تخت همه از زر  
بود شکارگاه و میدان و غیره بر آن تصویر کرده - و  
کتابتی بخط پاکهزه بر آنها نرشته - و همه فرش و  
طرح که درین حرم بود همه آن بود که دیدای رومی  
و برقلمون باندازا هرمرمعی بافته بودند - و دارا  
قریبی مشبک از زر بر کنارها نهاده که صفت آن  
نقران کرد - و از پس تخت که به جانب دیوار است  
درجات نقرگین ساخته - و آن تخت خود چنان بود  
که اگر این کتاب سر بسر صفت آن باشد سخن  
مستوفی کافی نباشد - گفتند بنجاه هزار من شکر  
راتبه آن روز باشد که سلطان خوان نهد - آرایش  
خران را درختی دهم چون درخت ترنج - و همه  
شاخ و برگ و بار آن از شکر ساخته - و در آن  
هزار صورت و تمثال ساخته همه از شکر - و مطبخ



سلطان بیرون از قصر است و پنجاه غلام همیشه در آنجا ملازم باشند - و از کوشک راه بمطبع است در زیر زمین - و ترتیب ایشان چنان مهیا بود که هر روز چهارده شتردار برف به شرابخانه سلطان بردندی - و از آنجا بیشتر امراء و خواص را راتنها بودی - و اگر مردم شهر حرم رنجوران طلبیدندی هم بدادندی - و همچنین هر مشروب و ادویه که کسی را در شهر بایستی از حرم بخراستندی بدادندی همچنین روغنهای دیگر چون روغن بلان و غیره چندانکه این اشیا مذکور خواستندی منعی و عذری نبودی -

### صفت شهر مکه

شرفها الله تعالی شهر مکه اندر میان کوهها نهاده است بلند - و هر جانب که بشهر روند تا بمکه نرسند نتران دید و بلند ترین کوهی که بمکه نزدیک است کوه ابرقبدس است - و آن چون کلبی

گرد است - و در مشرقی شهر افتاده است - چنانکه چون در مسجد حرام باشند به دی ماء اقطاب از سر آن بر آید - و بر سر آن میلی است از سنگ بر آورده - گویند ابراهیم علیه السلام بر آورده است - و این عرصه که در میان کوهست شهر است در تیر پرتاب در در بدش نیست - و مسجد حرام بمیان این فراخدای اندر است - و گرد بر گرد مسجد حرام شهر است و کوچه ها و بازارها - و هر کجا رحمة بمیان کوه در است دیوار باره ساخته اند و دروازه بر نهاده و اندر شهر هیچ درخت نیست مگر بر در مسجد حرام که سوی مغرب است که آنرا باب ابراهیم خوانند بر سر چاهی درختی چند بلند است و بزرگ شده - و از مسجد حرام بر جانب مشرق باراری بزرگ کشیده است از جنوب سوی شمال - و بر سر بازار بزرگ کشیده است از جنوب سوی شمال - و بر سر بارار از جانب جنوب کوه ابرق بیس است - و دامن کوه ابرق بیس صفا است - و آنچه دان است که دامن



کوه را همچون درجات بزرگ کرده اند - و سنگها به ترتیب گذاشته که خلق بر آن آستانها روند و دعا کنند - و آنچه میگویند صفا و مروره کنند آن است - و باخر بازار از جانب شمال کوه مروره است و آن اندک بالای است - و بر از خانههای بسیار ساخته اند و در میان شهر است - و درین بازار بدوند ازین سر تا بدان سر - و چون کسی عمره خواهد کرد اگر از جای دور آید به نیم فرسنگی مکه هر جا میلها کرده اند و مسجدها ساخته که عمره را از آنجا احرام گیرند - و احرام گرفتن آن باشد که جامه درخته از تن بیرون کنند و ازاری بر میان بندند و ازاری دیگر یا چادری بر خروپشتن در پیچند و بآوازی بلند میگویند که لَبَّيْكَ اَللّٰهُمَّ لَبَّيْكَ و سویی مکه می آیند - و اگر کسی بمکه باشد خواهد که عمره کند تا بدان میلها سرود و از آنجا احرام گسرد و لبیک میزند و بمکه در آید به نیت عمره - و چون بمشهر آید بمسجد حرام در آید و نزدیک



خانه رود و بر دست راست بگردد چنانکه خانه بر دست چپ او باشد و بدان رکن شود که حجر الاسود در اوست و حجر را بوسه دهد و از حجر بگذرد و بر همان دلا بگردد و باز بحجر رسد و بوسه دهد یک طواف باشد - و بر این دلا هفت طواف کند - سه بار به تعجیل بدود و چهار بار آهسته بدود - و چون طواف تمام شد بمقام ابراهیم علیه السلام رود که برابر خانه است و از پس مقام بایستد چنانکه مقام مابین او و خانه باشد - و آنجا در رکعت نماز بکند آنرا نماز طواف گویند - پس اذان در خانه زمزم شود و از آن آب بخورد یا بروی مالند - و از مسجد حرام به باب الصفا بیرون شود و آن درخت درهای مسجد که چون از آنجا بیرون شوند کوه صفا است - بر آن استانهایی کوه صفا شود و روی بخانه کند و دعا کند - و دعا معلوم است چون خوانده باشد مرود آید - و درین بازار سری مرود بدود و آنچنان باشد که از جنوب سوی شمال



رود - درین بازار که میرد بر درهای مسجد حرام  
می نگیرد - و اندرین بازار آنجا که رسول علیه الصلوات  
و السلام سعی کرده است و شقافته و دیگرانرا شتاب  
فرموده گامی پنجاه باشد بر دو طرف این موانع  
چهار مناره است - از دو جنب که مردم از کوه صفا  
بمیان آن دو مناره رسند از آنجا بشتابند تا میان  
دو مناره دیگر که از آن طرف بازار باشد - و بعد  
از آن آهسته روند تا بکوه مرده - و چون بآستانها  
رسند بر آنجا روند و آن دعا که معلوم است بخوانند  
و باز گردند - و دیگر بار در همین بازار درآیند  
چنانکه چهار بار از صفا برود شوند و سه بار از  
مرده بصفا - چنانکه هفت بار از آن بازار گذشته باشند  
چون از کوه مرده فرود آیند همانجا بازار است بیست  
دکان رو بروی هم باشد همه حجام نشسته روی سر  
تراشند - چون عمره تمام شد از حرم بیرون آید -  
درین بازار بزرگ که سوی مشرقست درآید و آنرا سوق  
العطارین گویند بناهای نیکو است و همه دارو فروشان

باشند - و در مکه در گرمابه است فرش آن سنگ سبز  
 که فسان میازند - حنان تقدیر کردم که در مکه در  
 هزار مرد شهری نشن نداشت باقی قریب پانصد مرد  
 شرابا و معارزان باشند - در آنوقت خورد فطص بود و  
 شانه‌ده من گندم بیک دینار مغربی بود - و مدعی  
 از آنها رفته بودند و اندر شهر مکه اهل هر شهری را  
 از بلاد خراسان و مازراءالنهر و عراق و غنیمه سراها  
 بوده اما اکثر آن خواب بود و ویران - و خلفای  
 بعد از عمارت‌های بسیار و بناهای نیکو کرده اند آنها -  
 و در آنوقت که ما رسیدیم بعضی ازان خراب شده بود  
 آب چاه‌های مکه همه شور و بلع باشد چنانکه نتوان  
 خورد - اما حوضها و مصانع بزرگ بسیار کرده‌اند که  
 هر یک ازان بمقدار ده هزار دینار بر آمده باشد -  
 و آنوقت آب باران که از دره‌ها فرور می‌آید پر می‌گردد  
 اند - و دران تاریخ که ما آنها بودیم تپه بودند -  
 و یکی که امیر عدن بود و از را پسر شاددل میگفتند  
 آسی در زیر زمین بمکه آورده بود و اموال بسیار

بر آن صرف کرده - و در عمرات بر آن کشت و زرع کرده بودند و آن آب را بر آنها بسته بودند و بالیزها ساخته و الا اندکی بمکه می آمد و بشهر نمیرسید و حرمی ساخته اند که آن آب در آنجا جمع میشود و سقاییان آنرا برگیرند و شهر آورند و فرورشدند - و براه در نیم فرسنگی چاهی است که آنرا بئرالراهد گویند و آنجا مسجدی فیکر است آب آن چاه خوش است و سقاییان از آنجا نیز بیآوردند و بشهر بفرورشدند - هرای مکه بمطعم گرم باشد آخر دهمین ماه قدیم خیار و بالنگ و بادنهان تازه دیدم آنها - و این فوست چهارم که بمکه رسیدم سه رجب سنه ۴۴۲ تا بیستم ذی الحجه بمکه مجاور بودم - پانزدهم فروردین قدیم انگور رسیده بود و از رستنا بشهر آورده بودند و در بازار میفروختند و اول اردی بهشت خربزه فراران رسیده بود و همه میوه ها بزمستان آنجا یافت شود و هرگز خالی نداشت -

---



## شرح حال میرزا محمد خان منشی

### مترجم

میرزا محمد خان منشی تولدش در بوشهر و تخمیناً صصت سال از عمرش میگذرد . امروز یکی از نویسندگان زبردست ایرانی شمرده میشود . آثار ادبی و ترجمه های علمی او به پیشرفت معارف خدمات نمایانی نموده مدتی در بوشهر برای تأسیس مدرسه سعادت و یک کتابخانه قرآنیخانه عمومی ابراز فعالیت نموده و چندی هم در قونسولخانه انگلیس در بوشهر مشغول خدمت بود همینکه انگلیسها در اام جنگ بین املای عراق را مقصوف شدند او نیز مصدر خدمات مهم شده مدتی رئیس عدلیه کربلا و رمایی هم بحکومت آنها مقننر بود و بنفب خان بهادری نیز ممتاز گردیده و در زمان اصدار شیخ حرعل به معمره و یک سفری هم باروپا رفته مراجعت کرد و اندک مقم بصره بوده و به املاک شیخ خزعل رسیدگی مینماید .

میرزا محمد خان منشی دارای تصانیف و ترجمه های مدیده است که ار آنجمله شورش پرتغال طلوع تمدن ایشاء و دو جلد دوستداران بشرح احوال کرمسوفر کلمسی کاشف امریکا و کتابی در دستور زبان فارسی که هنوز بطلم نرسیده است .





## شرح حال کرسٹوف کلمبس



### باب اول

کرسٹوف کلمبس در قرب سنه ۱۴۴۷ در جنو یا  
ژنوا که بندری از ایتالیا میباشد متولد گردیده -  
و سه برادر و یک همسیره داشت که همه از وی  
کوچکتر بودند - از زمان طفولیت و اران صباوت  
مشارالیه بآمرختن و خواندن و نوشتن و نقشه  
کشیدن اشتغال نمود - و بدین وسیله مقدمات  
بهرسانید که قوت لایموتی بدست آورد و از ذلت  
نگدی و سوال و شئامت مکنات برهد - بعد از  
چند مدت کرسٹوف موصوف بشهر پاربا رفت - که  
در آنجا بتحصیل علوم و تکمیل فنون مبادرت نماید -  
و شروع کرد که هرچه را در آن وقت از باس

زمین و اشتعال نقشه‌جات و اعداد درمیان مردم  
 رایج بود بآموزد - و در همان وقت نیز به رصد  
 شناسی پرداخت - و اطلاعات و آفره بابت اجرام  
 سماریه تحصیل نمود - ولی ثابت اعمال و منتهای  
 آرزویش همین بود که بدریا رود - و بحر بیمالی را  
 پیشه خویش سازد - در آن زمان فقط معدودی از  
 ملاحان و دریا نوردان حرلت میکردند که دلا لعه  
 دریا رفته و از خشکی دور شوند - ولی معذا بعضی  
 از ایشان تهور کرده و بساحل افریقا مسافرت  
 نمودند - و بعد از مدتی تقریباً در سنه ۱۴۷۰ بدماغه  
 جنربی آن رسیده و دماغه امبدش نامیدند - که  
 قاکفون نیز بهمن اسم شناخته شده است -

اطلاعاتی که کلمبس در خصوص نقشه‌جات تحصیل  
 کرده بود را شایق و مایل بدین نمود - که جد  
 و جهدی تمام و مساعی ما لا کلام بعمل آورده -  
 و منقرات اشخاص جهان دیده را که پیشتر از  
 مسمرعات نقشه سازان مطلع و مخبر بودند بدست

بیآورد - و خود را از هر جهت بصیر و خبر سازد  
 و چون استطاعتش قلیل و مالیداش بنهایت اندک  
 می بود همین قدر می توانست که صد جوع نماید  
 لهذا از خریدن کتلی که لازم داشت عاجز بود - و مثل  
 خیلی از اشخاص ده من حیث الاستحقاق به نرگی  
 یاد میشوند و در فطر ارباب فطانت صاحب شای  
 عظیم و رتبتی کریم هستند که من هم استصاعت  
 دل شکسته و افسرده نشود - بلکه همت خود را  
 بترفع مقام و حصول رفعت و نام بگمارد - تا حرا  
 افعال حسنه عزم خوش را جزم فرماید - همانکه  
 گفته اند - هر چه کند همت مردمان کند -

گفت پیغمبر که چون کوبی دری  
 عاقبت زان در برون آید سوری  
 سایه حق بر سر بنمده بود  
 عاقبت حریفانده با نمنده بود

پس از اندک مدتی از بارها رخت اقامت  
 برداشت - و بمشهر خویش شتافت و در آنجا بمعارفت



پدرش که بکسب پشم نافی اشتغال داشت اوقات  
 بسر می برد - اما همینکه چهارده ساله شد بجهت  
 اول مرتبه به دریا رفت و مشغول دریا نوردی  
 گشت - در سنه ۱۴۷۰ کشتی کلمبس در بندر لیزبون  
 داخل گردید - و در آنوقت مشارالیه در عصفوان  
 شباب و جوانی و عین مسرت و کامرانی بود -  
 و شخصاً بلند قامت و متناسب الاعضاء و لباسش  
 ساده بود - و جفادان قیدی بآرایش و پیرایش  
 نداشت و هرکس که او را می شناخت به تعظیم  
 و تکریمش می پرداخت - و مقدمش را همواره پذیرائی  
 می نمود - مشارالیه دختر یک نفر ناخدای شجاعی  
 که در همان قرب این جهان را وداع کرده بود  
 بحباله نکاح خرد در آورد - و این در همسر جوان  
 با ضعیفه ناخدا به لیزبون رفتند که در آنجا زیست  
 بنمایند - و اگر چه فقیر و تهی دست بودند -  
 اما روزگارشان بمسرت و خوشی می گذشت - در  
 خانه ناخدای مزبور بعضی اوراق و نقشه جاتیه

متعلق بپدر زن کلمبس معقوبی بر شرح مشهورات  
 دی بود در حمله کهنه پیدا شد - و خواهر زن  
 از هم به یک نفر ناخدا تزریم گشت - و نظر  
 بدین مراتب کلمبس را از هر جهت مقتضیات  
 موجود بود - و همه چیز او را تحریک می نمود  
 که بیشتر از آنهایی که پیش از وی مسافرتها  
 کرده و از ممالک معلومه گذشته بودند کار کند -  
 و اسم خود را بلند تر حازد تمام کتبی را که مشتمل  
 بر اطلاعات حدیده و معلومات مفیده راجع بدنیای  
 آن زمان بود مکرر خوانده - و از داستانهای  
 مهیجی که ملاحان درست میدارند نقل کند بعضی  
 حقایق جدید بدست آورد و متضمن شد که در غرب  
 اقصی کشوری موجود است - یا لا اقل ممکن است  
 که از راه غرب کشتی رابی کرده و از اقیانوس  
 وسیعی به درستان برسند - خیلی که در این ایام  
 حالیه بهر طبعی تعلیم و تدریس می شود کلمبس  
 بقره فکر و تعمق نظر دریافت و استنباط نمود -

اول بالا اول میبایستی دریافت بنماید که زمین  
مانند نارنجی مدور است - و در هر قطعه از آن  
افراد انسان چنانچه مشهور و عیان است روی  
سطحش حرکت دارند - یکی از دلایلی که کلمدس را  
بوجود خشکی در عرب اقصی یقین نمود همین بود  
که معلوم جهازات ( یعنی آنهایی که کشتی ها را از  
بزداری داخل یا خارج میکنند ) بار گفته بودند  
که بعد از انقطاع طوفانها کنده های چوبی که  
مشابهت بهمچ یک از درخت های معروف نداشت -  
تخته های تراشیده منقش از طرف معرب برجزایر  
اقیانوس می افتد - و فقرا هم نعل در نفر  
بدانجا افتاد که دورشان شدیه بآدم هائی که  
دیده شده نبود -

چون کلمدس در لیز برون تروطن جست - چنین مصلحت و  
مقتضی دانست که پادشاه پرتوگال را تکلف نماید -  
از او بخدمت خود بگردد - ولی پادشاه مرصوف که  
موسوم به زان می بود نسبت به کلمدس درست سلوک





نکرده و چنانکه باید و شاید از در صدق و صفا با  
 وی بر نوازد - سهل است شیر، مخادعت و ناصفایی  
 پیش گرفتند و همین که کلمبس تمام نقشه جات و طومارهای  
 خود را بخدمت وی با امانت نهاد - اعلی حضرت ایشان  
 در خفیه جهازی فرستاد که همان راهی را که کلمبس  
 در نظر داشته امتحان نماید - و ازینر بجای لطف  
 و مکرمت خدعه و حيله نسبت به او نمود -

زینر درست بیمروت را گوی

باری چه عمل نمیدهی نیش مزن

اما ناخدایان اعلی حضرت ژان چندان امتنایی بدین  
 کار نداشتند که کشتی ها و جمان خود را بجهت اجراء  
 مقاصد ژان در خطر اندازند - و از اینر عاجز عودت  
 کرده میگفتند " هیچ فایده ندارد که امتحان نمائیم  
 چرا که در آنجا هیچ خشکی دیده نمی شود " همین  
 مطالب را به کلمبس بیان کردند - و بمجردیکه  
 مشارالیه از این حيله و دسیه اطلاع یافت ، با قلبی  
 پر از تنفر و خاطری مملو از قهر و خشم از لیزبون



حرکت کرد که بخت خود را در جای دیگر  
ببازماید -

کس نهاید بزیر سایه بوم

در همای از جهان شود معدوم

در این بین هم زرجه ری پدرود زندگانی نمود -  
و کلمبس هم دیگر اعتنا نداشت که در معالی که زمانی  
موطن و مسکنش بوده اقامت نماید - بنابراین عصای  
توکل در دست گرفته فی الفور پیاده براه افتاد -  
و پسر یکتای خود را که اسمش دیاکو بود با خود  
برد - کلمبس بشهر موطن خود رفته و پدرش که در  
آنوقت پیری کهن سال بود و در آنجا توقف می نمود  
مقدم پسر را خیلی گرمی داشته از دیدارش خوشدل  
گردید - اهالی جذر خیلی فقیر و تهی دست بودند -  
و نمی توانستند کلمبس را در ترتیب و تدبیری که  
بازهان مردمان بی پایه و نا صواب جلوه کرده بود  
کمک نمایند - لیکن این مطلب ابدأ تغییری در عزائم  
و خیالات او نینداخت - و همین که حتی المقدور



ترتیبی برای رفاہ پدر مرتب نمود و داع آخری از  
 او کرده با اتفاق دیاگو معصوداً حرکت نمود - و از  
 دربار یک پادشاه بدستگاه یک پادشاه دیگر میرفت  
 و همین طور بدرون حصول میگشت - و تا وقتی که کسی  
 پیدا شد و بحرفش گوش داد مدتی مدید طول کشید -



# انتخاب از کتاب المعارف

مرتبه

وزرات معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه دولت ایران

## بچه خوش اخلاق

محسن بچه خوبی است ' صبح زود از خواب بر  
میخیزد ' دست و روی خود را میشوید ' سرش را  
شانه میزند ' لباسش را میپوشد ' نزد پدر و مادر  
میآید ' سلام میکند ' آرام و با ادب برای چای  
خوردن می نشیند ' هرچه بار میدهند میپذیرد '  
از این و آن چیزی نمی خواهد ' بهانه نمی گیرد '  
هرچه را گفتند برایش خوب نیست نمی خورد - از  
پدر و مادر و بزرگتران خود حرف شنوی دارد '